

سه نمايشنامه كسالت آور

نوشته‌ی ناصرايراني

سه نمايشنامه كسالت آور

ناصر ايراني

چاپ

: چاپخانه زندگی

شماره ثبت در دفتر مخصوص کتابخانه ملی : ۱۱۹۹
۴۷/۱۰/۲۶

تمام حقوق برای نویسنده محفوظ است .



گناه کبیرهٔ انسی

اشخاص :

بزی که در پی دانستن است .

بزی که تحمل نمی کند .

بز اول

بز دوم

انسی

و بزهای دیگر

صحنه طویله‌ای است قشلاقی که میتواند در کویر قزوین باشد یا هر
کویر دیگری .

درپهن و کوتاهی صحنه را به دو نیمه تقسیم کرده است : سمت چپ
داخل طویله است و سمت راست بیرون آن .

بیرون طویله تیری افقی به فاصله يك متر از زمین نصب شده که در
زیر آن جای درازی ساخته‌اند از برای آب دادن به گله .

پرده که بالامیرود در صحنه تاریکی است . و سکوتی طولانی و آزاردهنده .

صداهاى همهمه مانند و نزدیک شونده گله‌ای بگوش میرسد که نزدیک تر

و نزدیکتر میشود تا صحنه بکلی شلوغ شود و همهمه‌ها سرسام آور .

آنگاه، سکوت، دوباره و به آهستگی صحنه را فرا میگیرد .

نودی عمودی و موضعی در کوتاه و پهن طویله را روشن میکند .

«بزی که درپی دانستن است» در طویله را باز میکند و میاید جلوی

صحنه و روی چهارپایه‌ای که آن هم با اسپوت روشن شده است ،

می‌نشیند .

بزی که درپی دانستن است : خودم میدانم که من بی‌صلاحیت ترین کسی هستم که ممکن بود در باره

جامعه ما باشم . حرف بزنند . برای این که من هیچ چیز نمیدانم و کسی که چیزی

نمیداند بهتر است ساکت باشد . من هم میدانستم که باید ساکت باشم و سراپا

گوش باشم تا اگر کسی که چیزی میدانند بحرف آمد آماده شنیدن باشم .

در تمام سالهای اخیر هم ساکت بودم و سراپا گوش بودم . متأسفانه هیچکس حرفی نزد . حتی اشاره ای هم نکرد . انگار نه انگار .

بعد ، باخودم گفتم بیایم اینجا . بنشینم روی این چهارپایه و حرفهایم را بزنم . میدانستم که ممکن است حرفهایم منطقی نباشد ، روح علمی نداشته باشد و غلط غلو ط باشد . با اینهمه یقین داشتم که از سکوت بهتر است . چون نمی توانستم بیشتر از این ساکت باشم و سراپا گوش باشم ؛ به خودم گفتم تو حرفهایت را بزن و زیاد دربند این نباش که با موازین علمی مطابقت میکند یا نه . حداقلش اینست که آدمهای منطقی - که قطار وجودشان هیچوقت از دو خط موازی علم و منطق خارج نمیشود - اشتباهات ترا به تو میگویند و تو بالاخره آنچه را که در پی دانستنش هستی میفهمی (از روی چهارپایه برمیخیزد) با اجازه تان میایستم و حرف میزنم . این جوری راحت ترم . یعنی فکر میکنم که طبیعی تر است . برای اینکه بعضی حرفها را وقتی که می نشینی و میگوئی مثل اینست که دراز به دراز روی زمین پهن بشوی و خیال کنی که داری راه میروی .

خب . از کجا شروع بکنم ؟ به عقیده من که تفاوتی نمی کند . چه وسواس بخرج بدهیم و خودمان را در ابهامات تاریخی غرق بکنیم و چه در همین جا که ایستاده ایم به دور و برمان نگاه کنیم . همیشه رفتارهای مشابه نتایج مشابه داشته اند . مثلاً ...

از داخل طویله «بزی که تحمل نمی‌کند» فریاد می‌زند:
- «گور پدر همه‌تان»

طویله روشن میشود .

بزی که در پی دانستن است با تعجب به بزی که تحمل نمیکند خیره میشود
و بعد ، با چهارپایه اش از صحنه بیرون میرود .

بزی که تحمل نمیکند: (با فریاد) گفتم گور پدر همه‌تان . فهمیدید ؟

بزی اول : پسرکم عصبانی نشو . خودت را ناراحت نکن .

بزی دوم : ولش کن زن . این نره خری تربیت را این قدر لوس نکن . بگذار هر گهی
که دلش میخواهد ، بخورد .

بزی که تحمل نمیکند: تو که ککت هم نمیکزد . پس چرا جلوی پای من سنگ میندازی ؟

بزی دوم : وقتی که این طوری میایستی تو رویم ، میخواهم سربتنت نباشد ..

بزی اول : آخر کمی هم به فکر من بیچاره باشید . نمیدانم چه گناهی به درگاه خدا
کرده‌ام که حالا باید تقاص پس بدهم .

بزی که تحمل نمیکند : مادر ترا به دینت قسم اینقدر زر و زر راه نینداز ، اصلاً حوصله شنیدنش
را ندارم .

بزی دوم : بفرما . اینهمزدهمه زحمت‌هایت . مزد همه شب زنده داری‌هایت .

بزی اول : همهش تقصیر تو مردگنده است . بچه آمده بود که با تو دو کلمه درد دل بکند .

بزی دوم : آمده بود درد دل بکند ؟ یا تو رویم بایستی و هر چه که از دهنش بیرون

میاید به من بگوید ؟

- بزاول: بچه‌ام ناراحت است این را می‌فهمی؟
- بزدوم: نه نمی‌فهمم. همه ناراحتی‌ها فقط برای بچه تو از کون آسمان افتاده.
- بزاول: برو برو با این حرف زدنت. تو هیچوقت دلت برای ما نسوخته.
- بزدوم: راست می‌گوئی. اگر عمرم را به پای شما تلف نکرده بودم حالا این حرف را نمی‌زدی.
- بزاول: چکار کرده‌ای برای ما؟ جز اینکه هرشب خودت را مثل عنق منکسره ساختی و آمدی خانه؟
- بزدوم: مثل عنق منکسره ساختم. بس که خسته بودم دیگر نمی‌توانستم برایتان داریه تنبک بزنم.
- بزاول: آره، داریه تنبک! حسرت بدلم ماند که توی این خانه یک قلب آب خوش از گلویم برود پائین.
- بزدوم: زن! اینقدر ناشکری نکن. خبر نداری که مردم چه جوری صورتشان را سرخ نگه می‌دارند
- بزی که تحمل نمی‌کند هاج و واج از دعوای بز اول و دوم از صحنه خارج می‌شود.
- بزاول: هر که را که می‌بینی یک دلخوشی‌ای دارد جز من بیچاره که با تو سوختم و ساختم.
- بزدوم: لا اله الا الله. می‌خواهد دهنم را باز کنم و هرچه نه بدتر است نثارش بکنم‌ها.

بز اول:

مگر دروغ میگویم؟ دیگر چه میخواستی به سرم بیاوری؟ هر شب از خرجی خانه گونه نگذاشتی؟ با وجود زن و بچه جنده بازی نکردی؟ حالا هم که پیر شده‌ای و از مردی افتاده‌ای دریغ از روی خوش .

بز دوم:

چرا از خودت نمیگوئی؟ همیشه خدا خوش و بشت با مردم بود، نق و نوقت با من. میترسیدی اگر با من مهربان باشی تن خسته‌ام را راضی بپریم تورختخواب. مهربان؟ با تو؟ چه انتظارها!

بز اول:

بز دوم:

وقتی که احتیاج داشتم بدن گرمی را تو بغلم بگیرم که پوست نرمش را به من بچسباند و تو نگاهش محبت باشد مجبور بودم بروم سراغ زنهای دیگر. همان زن‌ها لایق ریشت بودند. ترا چده زن نجیب.

بز اول:

بز دوم:

تو اسم خودت را میگذاری نجیب؟ یا نق نقو، بی چشم‌ورو، بداخلاق. آنهم فقط برای شوهرت. به کسان دیگر که می‌رسیدی گل از گلت می‌شکفت و سر خوشمزگی‌ها باز می‌شد.

بز اول:

بس که مرا چزانده‌ای دیگر حال و حوصله برایم باقی نگذاشته‌ای. هر که به من می‌رسد می‌گوید چقدر زود پیر شده‌ای. چقدر زود دل و دماغت را از دست داده‌ای. مردم چه میدانند که چه به سر من بد بخت آمده .

طویله خاموش می‌شود. و سمت راست صحنه روشن. بزی که تحمل نمیکند و انسی تکیه داده‌اند به تیر افقی.

بزی که تحمل نمیکند: نتوانستم حرف را بپذیرم و مادرم بز نم. هیچوقت هم نتوانسته‌ام. هر وقت آمدم شروع

کنم به حرف زدن، یاد بدبختی های خودشان افتاده اند وزده اند تو سروکله
همدیگر .

انسی: آنها ترا دوست دارند .

بزی که تحمل نمیکنند: نمیدانم. شاید. اما فقط به خودشان توجه دارند. برای همین هم هست که تا
بحال فرصت نکرده اند حتی نیم نگاهی هم به من نکنند.

انسی: تودیکر بزرگ شده ای. حالا آنها هستند که به مواظبت و مهربانی احتیاج
دارند .

بزی که تحمل نمیکنند: همیشه همینطور بوده اند. از وقتی که من یادم میاید همین آتش بوده و
همین کاسه.

انسی: زندگیشان خیلی سخت بوده. خیلی خشن بوده. با اینهمه از گلوی خودشان در
آورده اند و گذاشته اند تودهن تو .

بزی که تحمل نمیکنند: نه انسی. هیچ چیز را از توی گلویشان در نیاورده اند. هیچ چیز را.

انسی: چرا، خیلی چیزها را. تقریبا تمام زندگیشان را.

بزی که تحمل نمیکنند: اگر چیزی به من داده باشند فقط بارهای زندگیشان است. برای همین هم هست
که شانه هایم اینقدر خسته است... (سکوت)... وقتی که به آنها گفتم میخواهم بروم
جینگ و ویفشان در آمد.

انسی: طبیعی است دیگر. تنها دلخوشی شان هم دارد از دستشان میرود.

بزی که تحمل نمیکنند: هر چه که باشد من باید بروم. نمیتوانم بیشتر از این تحمل کنم. تو هم همینطور.

نمیدانم چرا به اینجا چسبیده‌ای .

انسی : چسبیده‌ام ؟

بزی که تحمل نمی‌کند: آره . چسبیده‌ای . آنهم دودستی

انسی : من نجسبیده‌ام . ریشه‌هایم تو این خاک است .

بزی که تحمل نمی‌کند: مال منم هست . اما وقتی که خاک... ولش کن . اصلاح حوصله‌اش را ندارم .

انسی : حوصله چهره ؟

بزی که تحمل نمی‌کند: حرفهائی را که هزار دفعه با همدیگر زده‌ایم و هیچوقت هم نتیجه نگرفته‌ایم

... (سکوت) ...

انسی : باید می‌گرفتیم . خیلی آسان بود .

بزی که تحمل نمی‌کند: پس چرا نگرفتیم ؟

انسی : خیلی وقت است که منم از خودم می‌پرسم چرا آن‌چه را که من می‌بینم تو

نمی‌بینی و آن‌چه را که تو می‌بینی من نمی‌بینم . تا به این نتیجه رسیدم که ما

به‌همدیگر پشت کرده‌ایم .

بزی که تحمل نمی‌کند: اگر هم رو به‌همدیگر ایستاده بودیم تفاوتی نداشت .

انسی : چرا رو به‌همدیگر ؟

بزی که تحمل نمی‌کند: مگر راه دیگری هم هست ؟

انسی : خودت میدانی که هست . مگر يك وقت نبود ؟

بزی که تحمل نمی‌کند: آره . يك وقت بود . اما حالا همه چیز تغییر کرده . همه چیز . فقط تو

همانطور که بودی ، باقی مانده‌ای . مثل اینکه هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاده .

انسی : کرم شکست . تا مدت‌ها نمی‌توانستم بلند بشوم و بنشینم .

بزی که تحمل نمی‌کند: با اینهمه وقتی که فهمیدی معشوقت عروس هزار داماد است ، حتی خوش

خلقیت را هم از دست ندادی .

انسی : من سهم خودم را از عشق برده بودم

بزی که تحمل نمی‌کند: شکست؟

انسی : نه عاشق بودن را . همیشه عاشق بودن را . من هنوز مرز عشق را زیر

دندانهایم حس میکنم .

بزی که تحمل نمی‌کند: من طعم بد نفرت را .

انسی : از چه کسی ؟

بزی که تحمل نمی‌کند : از همه چیز .

انسی : و حالا میخواهی از چنگش فرار بکنی .

بزی که تحمل نمی‌کند: هراسمی که دلت میخواهد رویش بگذارد .

انسی : نمی‌توانی . گناهکار اصلی را با خودت میبری .

بزی که تحمل نمی‌کند: من ؟

انسی : من هم همینطور . همه‌مان ... (سکوت) ...

بزی که تحمل نمی‌کند: دستکم حسنش اینست که در آن محیط غریبه طوری غرق میشوم که همه

این حرفها را فراموش میکنم .

انسی : من نمیخواهم غرق بشوم . این ، گردن گذاشتن به شکست است .
بزی که تحمل نمیکند: گردن گذاشتن ؟ ... (میخندد) ... خیلی جالب است . تو سرت را هم
گذاشته ای .

انسی : نگذاشته ام . دلیلش هم اینست که چشمهایم را باز نگه داشته ام .
بزی که تحمل نمیکند: چه تفاوتی میکند ؟ ... باز نگه داشته باشی یا بسته باشی .

انسی : دلیل دیگرش هم اینست که نمیخواهم از اینجا کنده بشوم . برای اینکه
تا وقتی که ریشه ام تو خاک است ممکن است بتوانم میوه ای بدهم . اما اگر
کنده بشوم فقط بدرد سوختن میخورم . یا اگر خیلی احترامم بکنند
میتراشندم ، رنگم میکنند و مثل يك عروسك میگذرانندم توی طاقچه که
گردو خاک بخورم .

بزی که تحمل نمیکند: اینجا هم چاره ای جز پوسیدن نداری .

انسی : ممکن است .

بزی که تحمل نمیکند: قطعی است .

انسی : هیچ چیز قطعی نیست .

بزی که تحمل نمیکند: خیلی چیزها قطعی است . یکیش هم این .

انسی : نه . هیچ چیز قطعی نیست . من هم يك وقت خیال میکردم بیشتر چیزها

قطعی است . البته نه خیال ، دنیا را اینطوری به من شناسانده بودند . به من

گفته بودند که سیاه ، سیاه است . سفید ، سفید . خوب ، خوب است و بد ،

بد . اما بعد آنکه دقیق تر شدم فهمیدم که واقعیت پیچیده تر و دیر یاب تر از آنست که بشود به این آسانی به آن رسید . از کجا معلوم است که خوب همیشه خوب باشد ؟ و سیاه همیشه سیاه ؟

بزی که تحمل نمیکند: این حرفها فقط برای دلخوشکنك خوب است . یا برای نشخوار فلاسفه . سیاه میخواهد همیشه سیاه باشد میخواهد نباشد ، مهم اینست که فعلا سیاه است .

انسی : این هم مهم است که معلوم نیست تا چه وقت سیاهی اش را حفظ میکند . ما را موظف میکند که لحظه رنك باختنش را پیدا بکنیم . یا حتی آنرا بسازیم .

بزی که تحمل نمیکند: بسازیم؟ ... ما؟

انسی : آره . بسازیم .

بزی که تحمل نمیکند: لابد با بازوان نیرومندمان . و با تصمیم برگشت ناپذیر . همگام با خلق های زنجیر گسسته ... زنان ! مردان ! ما سازندگان لحظه های تاریخی از سرشت ویژه ای هستیم و از مصالح خاصی برش یافته ایم هورراا هورراا ...

انسی : هیس س... بیدارشان میکنی ... (به طویله اشاره میکند)

بزی که تحمل نمیکند: (گوشش را می چسباند به در طویله) خیالت جمع باشد خواب خوابند . بیا گوش کن ... (انسی هم گوشش را می چسباند به در طویله) ... چه سکوت

عمیق و دلپذیری! ... فکر میکنی تو رویاهاشان دارند چه می بینند؟ ...
هان؟

انسی: نمیدانم.

بزی که تحمل نمیکند: علف. فقط علف. در سرتاسر این کویر فقط علف است که تو رویاها سبز
میشود. فقط علف.

انسی: من کویر را دوست دارم.

بزی که تحمل نمیکند: کویر را دوست داری؟ از آن حرفهاست ها ... نمیدانم چرا بعضی وقتها
احساسات بوی مارشهای نظامی میدهد.

انسی: احساساتم بوی مارشهای نظامی نمیدهد. خودت هم میدانی که نمیدهد.
و میدانی که من از آنهائی که باشنیدن نام وطن رگهای گردنشان سیخ میشود
عقم میگیرد. اگر هم کویر را دوست دارم ... چطوری بگویم ... برای
اینست که آن را مثل باغچه ای میدانم که ...

بزی که تحمل نمیکند: مثل باغچه؟

انسی: آره. مثل باغچه.

بزی که تحمل نمیکند: اگر باغچه باشد، تنها باغچه دنیاست که خارهایش بی گل اند.

انسی: نه. بی گل نیست. من مطمئنم.

بزی که تحمل نمیکند: نکند حلال زاده ها نمی بینند؟

انسی: (شانه هایش را می اندازد بالا. یعنی که نمیدانم) ... من که بعضی وقتها

دراز دحام بوهای روز، بوی خوشی رامی شنوم که نمی تواند جز مال گلی باشد که
در گوشه ای پنهان است.

بزی که تحمل نمیکند: انسی! باغچه تو سوخته است: هیچ گلی هم وجود ندارد مگر اینجایت
(با انگشت سیاه کله خودش را نشان میدهد.)

انسی: سوخته نیست.

بزی که تحمل نمیکند: سوخته است.

انسی: سوخته نیست. اما ممکن است بسوزد. برای اینکه به یاد چه کسی مانده
که باغچه به مواظبت احتیاج دارد تا بتواند زندگی رادر خودش برشد
بدهد؟

بزی که تحمل نمیکند: تو نمیتوانی باغچه ای را که همیشه شوره زار بوده، زنده بکنی.

انسی: شاید. با وجود این نمیتوانم آرام بنشینم.

صحنه تاریک میشود.

چند روز بعد.

نزدیکیهای غروب آفتاب. بزاول ازتوی طویله تکیه زده است به در

آن و بز دوم از بیرون طویله. سکوت.

از دور صداهای مهمه مانند و نزدیک شونده گله ای بگوش میرسد که

نزدیکتر و نزدیکتر میشود. ابتدا بز سوم و به دنبال او بزهای دیگر

وارد میشوند و در بیرون و درون طویله پراکنده.

در ضمن صحنه بعدی جز بزاول تا ششم که در گفتگوها شرکت دارند،

بقیه بزها درحالات مختلف ثابت و بیحرکت هستند . مثل مجسمه .

بز سوم : (به بز دوم) ۱ . تو اینجا نشسته ای ؟ بابا ما را که از دلشوره کشتی . . .

(به بز چهارم) می بینی ؟ طرف مثل شاخ شمشاد اینجا نشسته آنوقت ما چه خیالاتی به سرمان زده بود .

بز چهارم : (با تعجب) به ! خب به ما میگفتی که میخواهی چله نشینی بکنی . دل ما هزار راه رفت .

بز پنجم : نگفتم ؟ نگفتم ؟ (به بز چهارم) دیدی حرف من درست در آمد ؟

بز چهارم : من چه میدانستم . گفتم لابد گرک خوردشان .

بز پنجم : ای بابا . گرک خوردشان یعنی چه ؟ الحمداله تسوی این کویر گرک پیدا

نمیشود .

بز چهارم : چرا پیدا نمیشود ؟ ممکن هم هست که بشود

بز اول ازتوی طویله میاید بیرون وبا حالتی سوگوار تکیه میزند

به بز دوم .

بز سوم : این چه قیافه ای است که از خودتان ساخته اید ؟

بز اول : پس چکار کنیم ؟ با این بدبختی ای که به سرمان آمده .

بز سوم : پسران را میگوئی ؟ چه دل خوشی ! این که غصه ندارد . پسر الان تو

بغل خوشگل های موبور کیفش كوك است . آنوقت شماها قنبرك ساخته اید ؟

بز اول : آره . کیفش كوك است . پسر كم حتما دلش پراز خون است .

بز چهارم :

تو مملکت غربت بهش سخت میگذرد .

بز پنجم :

(به بز اول) اصلا به دلت بد نیاور . چرا دلش پراز خون باشد ؟ آنجاها از این حرفها در میان نیست . کار به اندازه ، تفریح به موقع اش . وقتی هم که برگشت مدرکی دارد که بتواند با آن کار نان و آب داری برای خودش دست و پا کند . مگر آنهای دیگر را ندیده‌ای ؟

بز اول :

آخر پسر کم عادت به کار ندارد . تا حالا خودم ظرف آب را داده‌ام دستش . نمیگذاشتم از روی زمین بردارد .

بز پنجم :

عوضش حالا یاد میگیرد که مرد زندگی بشود . شما که نمیتوانستید تا آخر عمرش عقب کونش باشید .

بز دوم :

(به بز اول . با عصبانیت) زن ! چه فایده‌ای دارد که به اینها جواب میدهی . دلم میخواهد عزیز خودشان را از دستشان میگرفتند تا میدیدم قنبرك میساختند یا نه .

بز ششم :

بله . سواره از پیاده خبر ندارد .

بز چهارم :

واله سخت است . جگر آدم است دیگر ، برک درخت که نیست .

بز دوم :

يك عمر زحمتش را کشیدم . جان‌کندم . تربیتش کردم . آنوقت من و مادرش را گذاشت و رفت .

بز اول :

نمیتوانم توی خانه دوام بیاورم . به هر گوشه‌اش که نگاه میکنم خاطره‌ای از او بیادم میاید .

- دنيا ! ... ای... چقدر لامصب است. آدم نمیدانده به چه دلش را خوش
کند . راستی چه چیزی برای آدم باقی میماند ؟
- بز چهارم :
- اینطوری است دیگر . چه بخواهی چه نخواهی . پس نباید ناشکری
بکنی که از بد بدتر میشود .
- بز سوم :
- بله . نباید ناشکری کرد . خدایا ! به داده‌ات شکر به نداده‌ات هم شکر .
- بز پنجم :
- هر که نداند با خودش میگوید بین چطور شده . پسره رفته دنبال سرنوشتش .
همین .
- بز چهارم :
- این حرف از تو بعید نیست . بچه نداری که بدانی کجای آدم میسوزد
بله . بچه . به چه درد میخورد ؟
- بز ششم :
- هیچ درد .
- بز چهارم :
- همیشه همینطور بوده . مگر ما برای پدر و مادرمان چکار کرده‌ایم ؟
- بز پنجم :
- ما هم هیچکار .
- بز چهارم :
- خوب دیگر .
- بز پنجم :
- بز دوم :
- (با عصبانیت) کجا ما این طورها بودیم ؟ والله جلوی پدر و مادرمان سرمان
را بالا نمی‌آوردیم . تو چشمشان نگاه نمی‌کردیم . تا اجازه نمی‌دادند
نمی‌نشستیم . تا نمی‌پرسیدند جواب نمی‌دادیم .
- بز ششم :
- من ریشم سفید شده بود اما هنوز خجالت میکشیدم که جلوی پدر خدا...
بیامرزم سیگار بکشم .

- بز چهارم: آن وقتها شرم و حیائی در میان بود .
- بز پنجم: آن وقتها ، آن وقتها بود . حالا دنیا تغییر کرده .
- بز دوم: یعنی این طور ؟ نه بزرگتری نه کوچکتری .
- بز پنجم: هر چیزی بجای خودش . گیرم آنوقتها کوچکترها حقش نداشتند حالا میخواهند داشته باشند .
- بز دوم: (با فریاد) تو دیگر چرا از این حرفها میزنی ؟ حالا میخواهند حق داشته باشند یعنی چه . مگر ماها جوان نبودیم ؟ همیشه گوشمان به فرمان بزرگترها مان بود ، دستها مان به سینه مان .
- بز پنجم: نمیتوانی دو کلمه حرف بزنی و عصبانی نشوی ؟ طوری سرم داد میکشی مثل اینکه من مقصرم که جوانها اینطوری شده اند .
- بز چهارم: تو چرا به دلت میگیری . منظوری که ندارد . خلقش کمی تنگ است .
- بز پنجم: من چکار کنم . خلقش تنگ باشد . نباید که سر مردم داد بکشد . بس که سر زن و بچه اش داد زده ، عادت کرده .
- بز دوم: لاله الا الله ...
- بز ششم: شما را بخدا از این دعوا مرافعه ها دست بردارید .
- سکوت .
- بز اول تا ششم نیز حالتی مجسمه وار بخود میگیرند . در صحنه بعدی هم جز انسی و بز هفتم تا دهم که در داخل طویله به گفتگو مشغولند

بقیة بزها در همان حالت مجسمه‌وار باقی میمانند

- بز هفتم: تنها شده‌ای
- انسی: ای ی ..
- بز هفتم: رفیقت رفت .
- انسی: آره .
- بز هفتم: خوش بحالتش . راحت شد .
- انسی: از چه ؟
- بز هفتم: هان ؟
- انسی: پرسیدم از چه راحت شد ؟
- بز هفتم: چه میدانم ... آنجاها بهتر است دیگر
- بز هشتم: (با خنده) زکی ... با چشم بسته غیبگوئی میکند . خوب معلوم است آنجاها بهتر است .
- بز نهم: اصلاً ربطی به اینجاها ندارد .
- بز هفتم: من هم خیلی دلم میخواهد بروم .
- بز هشتم: پس چرا نمیروی ؟
- بز هفتم: ننه بابام نمیکذارند .
- بز هشتم: در رو
- بز هفتم: بی پول مول ؟

بز هشتم:

آره

بز هفتم:

مگر میشود؟

بز هشتم:

چرا نشود؟ خیال میکنی همه آنهایی که رفته‌اند پول داشته‌اند؟

بز نهم:

نصف بیشتر شان يك قاز هم نداشته‌اند.

بز هشتم:

آخر پول نمیخواهد. فقط باید خودت را برسانی به آنجا. همین. بقیه

کارها خود بخود درست میشود.

بز دهم:

اینطورها هم نیست.

بز هشتم:

چرا خیلی هم هست. رفیق خودم چهار سال است که آنجا است. دارد

فيزيك اتمی میخواند. یعنی خیالش را دارد. فعلاً مشغول است که مقدماتش

را جور کند. وقتی که داشت میرفت فقط خرج راهش را داشت. بعداً برایم

نوشت که پایش را که از قطار گذاشت پائین‌لالت بود. دریغ از صنار

پول.

بز نهم:

راست میگوید. رفیق من هم بود.

بز هشتم:

آنجا ها- کار عار نیست. چه توی کافه ها ظرف بشوئی، چه کفش واکس

بزنی، چه توی معدن کار بکنی، چه پشت میز اداره بنشینی...

بز نهم:

میگویند آنهاییکه پشت میز نشین‌اند وضعشان بد تر است.

بز هشتم:

...احترامت بجاست. حقوق کافی است. شب هم که از کار برگشتی دست

گرل فرندت را میگیری و میروی رقص. رفیقم برایم نوشته که تو خیابانها

يك مغازه درمیان كافه است. ميتوانی يك كانادادرای بخوری و تا هر وقت كه دلت خواست برقصی. بعدش هم دختره را بیری خانه‌ات و تا صبح بخوابی بغلش.

پسر! جان تو ما بيخود تو اين خراب شده عمر تلف می‌كنيم.

سكوت

برای من اينش مهم است كه آینده آدم تايمين است. حتی اگر دلش خواست كه برگردد اينجا.

اصلا چرا برگردد؟

شايد يك وقت دلش خواست.

مگر ديوانه باشد.

ديوانگی نمیخواهد. بالاخره اينجا وطن آدم است. توش بزرگ شده. به

زندگی در آن عادت کرده. کس و کار داشته. و غير از اينها وقتی كه كاروبار

آدم خوب باشد چه جایی بهتر از مملكت خودش.

اين حرف را از انسی ياد گرفته‌ای.

مگر دروغ میگويم؟

نه. اما اين حرفها مال انسی است.

كدام حرف؟

همين حرف ديگر.

بز نهم :

بز هفتم :

بز هشتم :

بز هفتم :

بز هشتم :

بز هفتم :

بز نهم :

بز هفتم :

بز نهم :

انسی :

بز نهم :

- انسی : کدام ؟
 بز هفتم: از دهن ما دررفت که ...
 انسی : شنیدم که چه گفتی . ولی حرفی که مال من باشد نزدی .
 بز نهم : مگر تو سنك اینجا را به سینه نمی زنی ؟
 انسی : منظورت .
 بز نهم : گفتم که این جور حرفها فقط تو قوطی تو پیدا میشود .
 انسی : متاسفانه همه تان ...

بزی که در پی دانستن است با عجله وارد صحنه میشود و با معذرت-
 خواهی حرف انسی قطع میکند . بعد میاید جلوی صحنه .
 در تمام مدتی که او حرف میزند انسی و بز هفتم تا دهم نیز مثل
 بقیه بزها در همان حالتی که هستند ، ثابت و بیحرکت میماند .

بزی که در پی دانستن است: اگر به شما گفتم که هیچ چیز نمی دانم در حقیقت درباره این لحظه است که
 هیچ چیز نمی دانم. یعنی نمیدانم که انسی چه باید بکند و چه نکند . البته
 مطالبی هست که روشن است. که میشود گفت صورت مسئله است . مثلاً
 اینکه یکی از صحنه بیرون میرود، یکی میماند. و واضح است که آنکه
 بیرون رفته ، خارج از گود است اما آنکه لئك را از کمرش باز نکرده ،
 باید بداند که کجا ایستاده . بله ؟ و بداند که این کجا ایستادن چه
 مسئولیتها که برگردنش میگذارد . و چه مراقبتها که ازش میطلبد . درعین

حال نمیشود کتمان کرد که من و شما هم خارج از گودیم و برایمان آسان است که بگوئیم لنگش کن .

از حق نباید گذشت . من و شما خارج از گودیم . و بهره مند از مزایای خارج از گود بودن . که یکی ش هم اینست که ...

انسی با فریاد دنباله حرفش را از همانجا که قطع شده بود میگیرد.

.. از قصه پرتید .

انسی :

بزی که در پی دانستن است متوجه انسی میشود . دلخور از اینکه او نگذاشته است سخنرانی اش را تمام کند . بعد به تماشاچیان میگوید :
- «چه میشود کرد ؟ عوض گله ندارد .» و از صحنه خارج میشود.

من پرتیم ؟

بز نهم :

آره .

انسی :

(با عصبانیت) چرا ؟

بز نهم :

(به بز نهم) حالا چرا این طوری براق شده ای ؟

بز هفتم :

آخر حرف زدش را می بینی ؟

بز نهم :

حرف زشتی که نزد .

بز هفتم :

من از طرز حرف زدش دلخورم .

بز نهم :

دماغش را میگیرد بالا و حرف میزند .

بز هشتم :

انگار بایک عده بز طرف است .

بز نهم :

- انسی : (عصبانی) مگر نیستم ؟
- بز نهم : چرا . . . (برمیخیزد . با صدای بلند) . . . شنیدید ؟ میگوید با یکعده بز طرف است . . .
- بز هفتم : تمام بزها متوجه بز نهم میشوند و از حالت مجسمه‌وار بودن خارج . (میخواهد بز نهم را وادار به نشستن کند) بنشین بابا . توهم دلت لك زده برای دردسر درست کردن .
- بز نهم : (بی‌اعتنا به بز هفتم) شنیدید ؟ میگوید با يك عده بز طرف است . . . به‌ماها میگوید بز . . . (به انسی) آره ؟ . . . ماها بزیم ؟ . . . مقصودم . . .
- بز هفتم : انسی : (حرف انسی را قطع میکند) لا اقل تو چیزی نگو ؟
- بز هشتم : چرا نگوید ؟ بگذار درفشانش را بکند .
- انسی : (با عصبانیت) مقصودم این نبود که شماها بزید . یعنی نمیخواستم این را بگویم . ونگفتم . (به بز نهم) تو بودی که این اسم را روی خودتان گذاشتی نه من . اما حالا که خیلی دلت میخواهد بگذار بگویم که هیچ اسمی به این اندازه برازنده شماها نیست .
- بز هفتم : انسی ! از خر شیطان بیا پائین .
- بز نهم : همان بالا خیلی هم خوب است . اینجوری بهتر میتواند حرفهایش را بزند .
- انسی : نه اینکه خیال کنی میدانم چکار میخواهی بکنی . خیلی وقت است

که دنبال بهانه میگردی که زخمی به من بزنی .

به چه دلیل باید بخواهم که به تو زخم بزنم ؟

نمیدانم .

بز نهم :

انسی :

پس بگذار برایت بگویم . برای اینکه بیخود و بیجهت خودت را تافته

جدا بافته میدانی و طوری به مانگاه میکنی مثل اینکه به يك گله بز نگاه

میکنی . (به بز هشتم) درست نمیگویم ؟

بز نهم :

چرا . همینطور است . یکی هم نیست پرسد آخر چرا .

من هیچوقت اینطوری به شما نگاه نکردم . هیچوقت .

بز هشتم :

انسی :

پس چرا خودت را همیشه از ما دور نگه میداشتی ؟

بز هشتم :

انسی :

من دور نبودم فقط آن طرف جوی بودم . همیشه هم آرزو میکردم که

شماها بپريد آنطرف . ومنتظر بودم . میدانستم که میتوانید بپريد . قدرتش

را توساق پاهاتان میدیدم .

آن طرف ...

بز نهم :

(از بیرون طویله) صبر کنید ... (بز سوم وارد طویله می شود . بزهای دیگر هم

بز سوم :

بدنبال او) ... آن طرف جوی یعنی چه ؟ ما همیشه این طرف بوده ایم .

همیشه .

آن طرف هوای دیگری ...

انسی :

به ماچه ؟ ما باید این طرف باشیم . همه مان . والا نظم زندگیمان بهم

بز سوم :

میخورد .

بز دوم : حالا فهمیدم تقصیر کیست که پسرم گذاشت و رفت ... (به انسی) ... میدیدم که

که دائماً دم گوشش پیچ میگردی .

بز اول : به انسی چکار داری . پسرمان فقط همین یک رفیق را داشت .

بز دوم : همین رفیقا هستند که جوانهای مردم را از راه بدر میبرند .

بز اول : انسی از آن رفیقا نیست .

بز دوم : مگر نشیدی همین حالا چه میگفت ؟ ... (ادای انسی را درمیاورد) ...

فقط آن طرف جوی بودم ... همین حرفها است که بچهها را وادار میکند

که تورو بزرگترها بایستند .

بز اول : انسی رفیق خوب ...

بز نهم : (به بز اول) مرا ببخشید خانم که مجبورم صحبتتان را قطع کنم . ممکن

است انسی رفیق خوب پسران باشد یا نباشد . این قضیه به خودتان مربوط

است . اما مسائل مهمتری هست که ...

بز یازدهم : (به بز دوازدهم) چه میگوید ؟

بز دوازدهم : نمیدانم والله .

بز یازدهم : توهم گوشت سنگین شده ؟

بز دوازدهم : خدا نکند . سالمتر از گوش خودم گوش ندیده‌ام .

بز نهم : (به بز یازدهم . باعصبانیت) اه . این چه عادتی است که تو داری ؟ مرتبا

- پا برهنه میدوی تو حرف مردم .
- بز یازدهم : هان ؟
- برو بابا ... (ادای بز یازدهم را درمیاورد) ... هان ؟ ... هان ؟ ...
- بز سوم : اجازه بدهید ...
- بز دوازدهم : خب پیرمرد گوشش سنگین است . شما ها چه مسلمان هایی هستید .
- بز سوم : اجازه بدهید ...
- بز نهم : هروقت من آمدم حرفی بز نم رید تو حرفم .
- بز دوم : بچه جان باید احترام بزرگتر از خود را نگهداری .
- بز نهم : بزرگتری فقط به سن و سال است ؟
- بز دوم : آره . به سن و سال است .
- بز نهم : این را که کلاغه از همه بیشتر دارد .
- بز سوم : (با فریاد) اجازه بدهید ... (سکوت) ... حالا وقت این حرفهاست ؟ نمیتوانید
- چند دقیقه جلوی خودتان را بگیرید ؟ نمیتوانید چند دقیقه دست از بگونگوهاتان بردارید ؟
- انسی : من باید جوابت را بدهم ... (میاید وسط صحنه) ... نه . نمیتوانند .
- بز سوم : (با خشونت) از تو نپرسیدم .
- انسی : میدانم از من نپرسیدی . منتهی میخواستم کمک کنم . تو نمیتوانی اینها را

ساکت کنی . دور خودت جمعشان کنی . مگر اینکه من شروع کنم به حرف زدن .

کسی ...

بزسوم :

انسی :

گوش کن . نوبت من است که حرف بزنم . خیلی وقت است که نوبت من است و بیخودی ساکت نشسته‌ام . حالا از خودم میپرسم چرا ؟ میدانستم که حرف زدن من همه دستها رو میکند و چاره‌ای باقی نمیگذارد جز اینکه همه حسابها تسویه شود . پس چرا بازهم ساکت بودم ؟ و میرفتم به آن تیر تکیه میدادم و باخودم بحث میکردم ؟ شاید به این دلیل که دوستان داشتم و نمی‌خواستم ورطه‌ای که ما را از همدیگر جدا میکند عمیقتر از این بشود . بعضی وقتها که گرفتاریهای بی‌اهمیت و دائمی زندگیتان اجازه میداد لبخندتان مثل آفتاب روشن بود . خودتان نمیتوانستید ببینید . برای اینکه سرگرم تو سروکله همدیگر زدن بودید . اما من که دورتر نشسته بودم حرارتش را حس میکردم و حیفم میامد که همه چیز را خراب کنم .

تو حق نداشتی بروی دورتر بنشین . ماها همیشه پشت سر همدیگر حرکت کرده ایم . روی يك خط .

بزسوم :

بزسوم اینك در وسط صحنه است . در ضمن گفتگوهای بعدی بزها يكايك میروند پشت سراو . به حمایت از او . جز بزاو که به در طولیله تکیه زده است و بز هفتم که زانوهایش را بغل زده سرش را

- درمیان بازوهایش فروبرده است .
- بز دوم : نگفتم ؟ همین حرفها بچه‌های مارا هوائی کرده .
- بز ششم : بحق چیزهای ندیده و نشنیده .
- انسی : چرا حق نداشتم ؟
- بز سوم : دلیل نمیخواهد . نداشتی .
- چند بز : حالا دیگر دلیل هم میخواهد .
- انسی : آخر سقف اینجا خیلی کوتاه است . می‌بینید ؟ آدم نمیتواند نفس بکشد .
- بز سوم : (با تعجب) سقف اینجا کوتاه است ؟ ... (به بزها) ... شنیدید ؟
- بزها : (با حیرت) کوتاه است ؟
- بز سوم : اینطوری میگوید .
- انسی : همش دیوار ، دیوار ، دیوار . حتی يك سوراخ كوچك هم ندارد .
- بزها : (با حیرت) سوراخ ؟
- انسی : مگر نباید پنجره‌ای باشد که آفتاب را دعوت کند که بیاید تو .
- بز سوم : (باتمسخر) آفتاب را دعوت کند و گرگها را .
- انسی : گرگها ؟
- بز سوم : آره . گرگها . که در سرتاسر این کویر پرسه میزنند تا يك پنجره باز پیدا کنند .
- انسی : من که تا بحال ندیده‌ام .

- بز سوم : تو خیلی چیزها ندیده‌ای . شاید هم هیچوقت نبینی .
- انسی : اصلاً چرا من طوری حرف می‌زنم مثل اینکه کار خلافی کرده‌ام و دارم معذرت می‌خواهم ؟ ... (در طویله را باز میکند) ... ممکنست من ندانم بیرون از اینجا چه خبر است . ممکن است . اما نمیتوانم توی این کثافت و تاریکی غلت بزنم و مثل شما هادن دره بکنم . هیچ به قیافه خودتان نگاه کرده‌اید ؟ حتماً نه . برای اینکه مطمئنم حتی خودتان هم عقبتان می‌نشست .
- بز سوم : قیافه خودت چه ؟
- بز نهم : گفتم که . خودش را تافته جدا بافته میداند .
- چندبز : چه غلط‌ها .
- انسی : نه . تافته جدا بافته نیستم . مثل شما هم . با این تفاوت که با وجود گرگ‌هائی که شماها از شان صحبت میکنید نمیتوانم شب که میشود نروم بیرون و به آسمان که آهسته آهسته پرستاره میشود نگاه نکنم .
- بز سوم : (پایش را میکوبد به زمین) چشم‌هاها باید به زمین باشد .
- چندبز : همیشه هم بوده .
- انسی : چه عیبی دارد که به آسمان هم باشد ؟ وقتی که عادت کردید از آن هم نمیتوانید چشم بردارید .
- بز سوم : (باخشونت) حالا کارت بجائی رسیده که به ما درس میدهی ؟

(باحالتی تهدیدآمیز به انسی نزدیک میشود . بقیه بزها هم کله‌وار بدنبال او .
انسی عقب عقب به ته‌طویله میرود) اگر تا بحال چیزی بهت نگفته‌ایم برای
این بود که پایت را از گلیم خودت نمی‌گذاری بیرون . می‌نشستی يك
گوشه‌ای و تو عالم خودت بودی . اگر هم بعضی وقتها وری میزدی آنقدر
از سر احتیاط بود که میشد از سر تقصیرت گذشت ...
انسی و بزها از صحنه رفته‌اند بیرون .

فقط بز هفتم سردر گریبان نشسته و ساکت است . و بز اول که سوگوارانه
گریه میکند . صحنه دفعه‌تاً تاریک میشود . هنوز صدای گریه بز
اول بگوش میرسد .



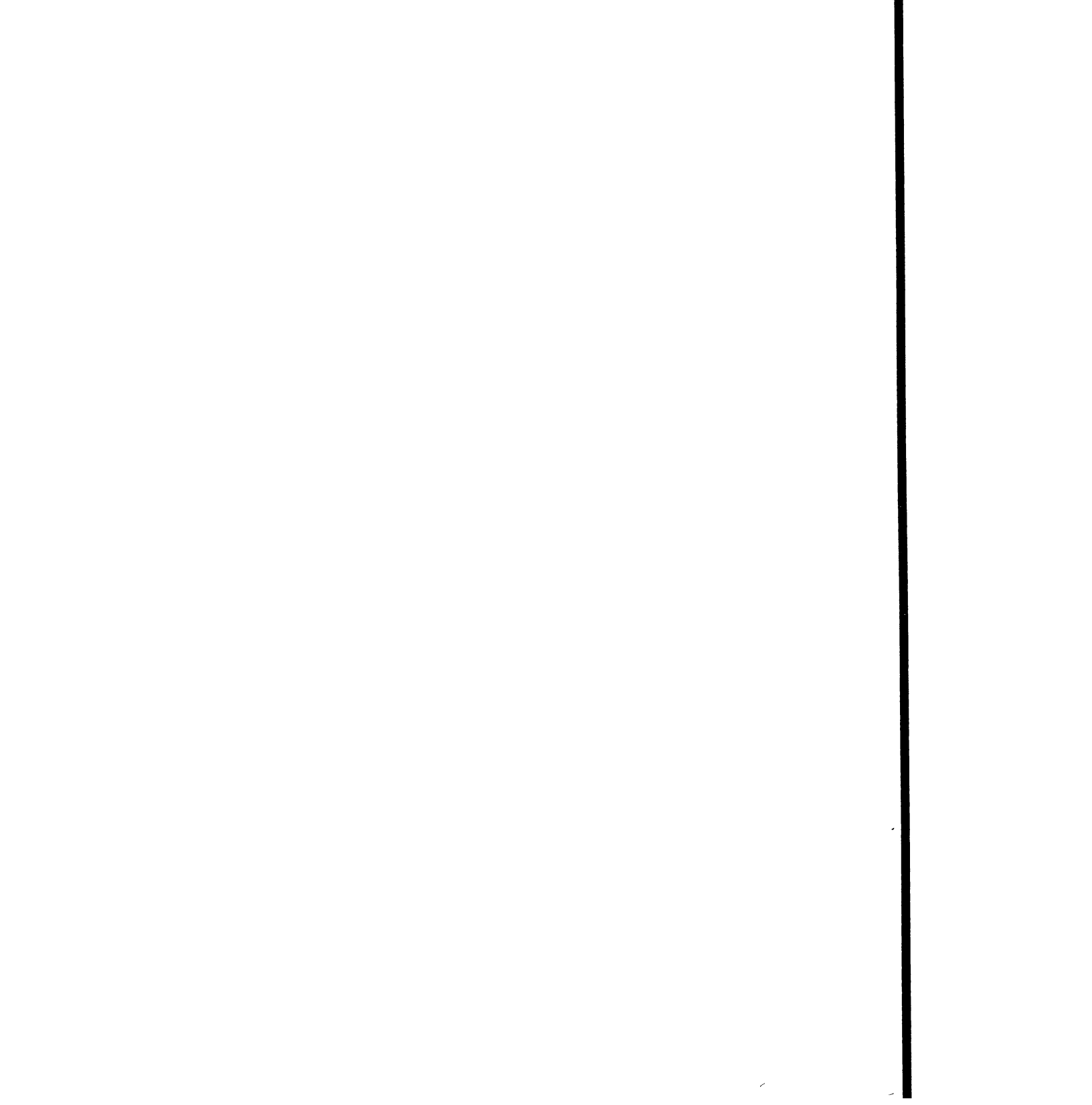
آن روز گرم و دراز

اشخاص:

محقق

مامان

بابا



صحنه :

سمت راست صحنه، اطاق نشیمن بابا و مامان است با سه مبل قدیمی و مستعمل . و سمت چپ ، حیاط منزل ایشان .
تزئینات و اشیاء اطاق نشیمن - جز سه مبل مستعمل - و همچنین باغچه بندی و گلکاریهای حیاط خیالی است و دیده نمیشود .
پرده که بالا میرود محقق روبه دیوار ایستاده است و محو تماشای تصویر باباست . مامان که بنظر میرسد سینی چای در دست دارد ، وارد میشود .

مامان : معذرت میخواهم که شما را تنها گذاشتم (نشان میدهد که دارد سینی چای را روی میز میگذارد .)

- محقق : اختیار دارید.
- مامان : وقتی که آدم دست تنهاست نمیتواند حتی از يك میهمان هم آنطوری که شرط ادب است پذیرائی بکند .
- محقق : باید مزاحمتان شده باشم.
- مامان : اصلا . بهیچوجه . خیلی خوشحال شده ایم که آمده اید به دیدن ما . مدت ها است که دیگر هیچ کسی بیاد ما نیست .
- محقق : متاسفم که مردم فراموشکارند .
- مامان : متاسف نباشید . زندگی اینطوری است ، کاریش نمیشود کرد .
- محقق : در مورد بابا فرق میکند .
- مامان : البته . اما خود آدم هم وقتی که پیر میشود ، کم حوصله میشود و بدش نیاید که زیاد سرسرش نگذارند .
- محقق : (دوباره به تصویر بابا نگاه میکند) هیچ میدانید که من تا بحال بابا را ندیده ام ؟
- این تصویر باید مال بابا باشد .
- مامان : بله . بابا است .
- محقق : در لباس رزم است .
- مامان : بابا فقط همین لباس را داشت .
- محقق : چه قیافه مردانه ای دارد .
- مامان : دل همه زن ها را برده بود . مرد ها برای این که باهاش نشست و برخاست

- بکنند با همدیگر رقابت میکردند .
- و بابا فقط شما را دوست داشت . نه ؟
- محقق :
- مامان :
- نه . نمی توانست فقط مرا دوست داشته باشد . فرصتش را نداشت . اما وقتی که شب خسته و کوفته بر میگشت خانه و سرش را می گذاشت روی دامنم ، خودم را خوشبخت ترین زن دنیا میدانستم .
- چه باشکوه !
- محقق :
- مامان :
- واضح است .
- محقق :
- مامان :
- شب و روزمان را نمی فهمیدیم چطوری می گذشت . همه ش کار . همه ش دله ره . هر وقت بابا از خانه میرفت بیرون از خودم می پرسیدم ممکن است دوباره ببینمش ؟ ... چای تان سرد نشود .
- محقق :
- (نشان میدهد که دارد فنجان چای را بر میدارد) بدبختی من در اینست که وقتی از خانه میروم بیرون هیچکس از خودش نمی پرسد که میتواند باز هم مرا ببیند یا نه .
- مامان :
- دیگر چرا بدبختی ؟ این که خودش نعمت بزرگی است .
- محقق :
- باور کنید دلم از این نعمت بزرگ - که بزور چپانده اند توی حلقم - بهم خورده .
- مامان :
- امان از دست شما جوانها . همه چیز دلتان را میزند .

محقق : خسته شده‌ام... خسته شده‌ام از این که تمام زندگی‌ام روی خط کوتاهی خلاصه بشود که خانه‌ام را به اداره وصل میکند.

مامان : چاره‌ای نیست . فرصت همه ما کوتاه است . با وجود این خیلی چیزها هست که میشود بهشان دل بست . البته آدم تاجوان است متوجه آنها نمیشود . بس که با سرعت از بغلشان رد میشود . اما بعد که پیر شد می بیند دلایل زیادی برای خوشبخت شدن وجود داشته که او ازشان بیخبر بوده .

محقق : خیال میکنید رو خط کوتاهی که ما داریم میشود با سرعت از بغل چیزها گذشت؟ آنقدر مشغولیات ما محدود است که آنها را مثل آب نباتهای چوبی که برای بچه‌ها میسازند ، تاجویشان هم لیس میزنیم .

مامان : چای تان را نخوردید . حتماً سرد شده . اجازه بدهید دوباره برایتان بیاورم .

محقق : (نشان میدهد که فنجان چای را میگذارد روی میز) متشکرم . خواهش میکنم زحمت نکشید .

مامان : زحمتی ندارد . چرا تعارف میکنید ؟

محقق : تعارف نمیکنم . واقعاً میل ندارم .

مامان : بهر صورت چای هست . يك قوری گنده دم کرده‌ام ... (سکوت) ...

محقق : مدتهاست در این فکر که بایم را از خط کوتاهی بگذارم بیرون . یعنی باید بگذارم . مجبورم . دیگر نمیتوانم آن را تحمل کنم .

- مامان : مثل هر جوان دیگر .
- محقق : فکر نمیکنم به جوانی ربطی داشته باشد .
- مامان : چرا . ربط دارد . به جوانی و شور و شرش .
- محقق : نه . نباید به جوانی و از این حرفها ربطی داشته باشد . هر آدمی ممکنست که يك وقتی طاقتش طاق بشود .
- مامان : چه فایده ؟ مگر از شما گنده ترهاش چکار کردند ؟
- محقق : هیچکار . اما وقتی که طاقت آدم از کفش میروود بیرون دیگر نمیتواند با این سؤال خودش را آرام کند .
- مامان : اگر عاقل باشد میتواند . میداند که نباید دو دفعه بیفتد توی يك چاله .
- محقق : اگر عاقل باشد از خودش میپرسد : چرا از من گنده ترهاش افتادند توی چاله ؟ ... (سکوت) ... چرا افتادند ؟ ... چرا ؟ ...
- مامان : باید از خودش بپرسد .
- محقق : من پرسیده ام . مدتهاست از خودم پرسیده ام . اما ... نمیتوانم جواب سؤال خودم را بدهم . نمیتوانم .
- مامان : جوابش که معلوم است : با مشت نمیشود رفت به جنک درفش .
- محقق : نه . معلوم نیست . هیچ معلوم نیست . اگر شما هم مثل من نمیتوانستید خودتان را با يك ضرب المثل قانع بکنید و برای پیدا کردن جواب واقعی

سؤال‌تان به هردری زده بودید ، از همه کس سؤال کرده بودید ، تمام کتابها را خوانده بودید و باز هم هیچ چیز دستگیرتان نشده بود ، آن وقت قبول میکردید که معلوم نیست .

مامان :

شاید حق با شما باشد ، من هیچوقت حوصله این کارها را نداشته‌ام .
اولین باری که سرم به سنک خورد از شدت غم و غصه تا چند شب نتوانستم بخوابم . خیال میکردم همه مدارك را ازین برده‌اند تا من بتوانم به‌جوابی که تشنه دانستنش هستم برسم . اما بعداً که فهمیدم اصلاً مدرکی در میان نبوده ، بس که حیرت زده شدم فرصت نکردم حتی غصه بخورم .
دلم برایتان می‌سوزد .

محقق :

با اینهمه مجبورم بدانم . باید بدانم . اگر بخوام پایم را از خط کوتاهم بگذارم بیرون باید بدانم ... (می‌رود جلوی تصویر خیالی بابا و به تماشای آن مشغول میشود)

مامان :

محقق :

اگر حدسم درست باشد ، حالا فهمیده‌ام که چرا آمده‌اید به دیدن ما .
نمی‌توانستم وقتی که با تلفن با شما صحبت میکردم ، توضیح بدهم .
مهم نیست ... فقط می‌ترسم بابا ... آخر خیلی خسته است .
طبیعتاً . بابا باید خسته باشد . این را حس میکنم . اما نکات مبهمی هست که فقط بابا میتواند آنها را ...
مامان ! ... مامان ! ...

مامان :

محقق :

مامان :

محقق :

صدای بابا :

- مامان : بابا از خواب بیدار شد .
- صدای بابا : مامان !...
- مامان : معذرت می‌خواهم . باز هم باید شما را تنها بگذارم .
- محقق : خواهش می‌کنم.
- مامان : (با صدای بلند) آمدم بابا... آمدم.
- مامان از صحنه خارج می‌شود . محقق دستهایش را فرو می‌برد توی جیبهای شلوارش و مدتی به نقطه مبهمی خیره می‌شود . بعد می‌رود جلوی يك قفسه خیالی کتاب و به کتابها ورمی‌رود. دستهایش خاکی می‌شود . دنبال چیزی می‌گردد تا دستهایش را پاک کند . و چون هیچ چیز پیدا نمی‌کند آنها را بهم می‌مالد . مامان و بابا وارد صحنه می‌شوند . بابا پیرمردی است باریش و موی سپید، صورت پف آلود و چشمهای قی کرده. تن پوشش پیژامای چروکیده و چرکینی است.
- مامان : این جوان - که اسمش آقای محقق است - همان است که گفتم می‌خواهد ترا ببیند .
- محقق : سلام .
- بابا : (مدتی به محقق خیره می‌شود) اسمتان محقق است ؟
- محقق : بله .
- بابا : شما با محمود آقای محقق تبریزی نسبتی ندارید ؟

محقق :

ایشان را نمی‌شناسم .

بابا :

میدانستم . محمود آقا پسر نداشت . دختر هم نداشت . وقتی که به سن و سال شما بود لگد خورد به تخمش و از مردی افتاد . نمیدانید چه آدم نازنینی بود . خدا رحمتش کند . مامان دیده بودیش ؟

مامان :

یادم نمیاید .

بابا :

۱ . همان که قد بلندی داشت ، چهارشانه بود ، خیلی هم خجالتی بود .

مامان :

من که یادم نمیاید .

بابا :

خانه ما خیلی میامد و میرفت . به دم در اطاق که میرسید اگر هم میکشیش تا کفشهایش را از پایش در نمیآورد قدم نمیکذاشت توی اطاق .

مامان :

آن قدر ایل ایل میامدند و میرفتند که حسابشان از دستم دررفته .

بابا :

محمود آقا آن قدر گنده بود که هر کس که يك دفعه میدیدش ، فراموشش نمیکرد . خیلی هم آدم نازنینی بود . همیشه میگفت نمیخواهد دنیا را از این که هست ، کثیف تربکند . آن وقت با اصرار کفشهایش را درمیاورد و بعد میرفت توی اطاق ... (به محقق) ... شما تبریزی نیستید ؟

محقق :

نخیر .

بابا :

محمود آقا بچه تبریز بود . البته لهجوش مثل تهرانیها بود ... (به مامان) ...

نکند بچه تبریز نبوده باشد ؟

مامان :

من که یادم نمیاید .

- بابا : دنباله اسم فامیلی اش که تبریزی بود ... (سکوت) ...
- مامان : من بروم برای تان چای بیاورم .
- مامان از صحنه خارج میشود .
- بابا : قسم میخورم که حالا بوگندوترین چای دنیا را میآورد . میگوئی نه ؟ کمی صبر کن تا بینی حق با منست یا نه .
- سکوت .
- مامان با سینی خیالی چای ویسکویت برمیکردد .
- بابا : (فنجان خیالی چای را بومیکند . به محقق) نگفتم ؟ ردخور ندارد . چایت را بوکن . (محقق فنجان خیالی چای را بومی کند) حق با من نبود ؟ جوشیده نبود ؟ بوگندو نبود ؟
- مامان : باز هم ایراد بگیر . والله همین حالا دمش کرده بودم .
- بابا : مامان این چای جوشیده است .
- مامان : بخدا پیش پای آقای محقق دم کرده بودم .
- بابا : (با عصبانیت) من کاری ندارم که چه وقتی دم کرده بودی . فقط این را میدانم که جوشیده است . پنجاه سال هم هست که به تو میگویم چای را میجوشانی .
- مامان : من اگر چای را دم نکشیده هم که بیاورم ، تو میگوئی جوشیده است .
- بابا : (با فریاد) مامان قبول کن که بلد نیستی چای دم بکنی

- مامان : (بامهربانی) باباجان عصبانی نشو . میدانی که وقتی عصبانی میشوی دلت درد میگیرد . میخواهی دوباره برایت چای دم کنم ؟
- بابا : نه . باز هم میجوشانیش . من اصلاً چای نمیخورم . . . (فنجان خیالی را پرت میکند روی زمین)
- مامان : باباجان ! تو باید چای ویسکویت پنج بعداز ظهرت راحتاً بخوری .
- بابا : نمی خورم . نمی خورم .
- مامان : آخردلت درد میگیرد . آن وقت هی بخودت می پیچی . آن وقت هی مامان غصه میخورد .
- بابا : غصه بخورد .
- مامان : مامان غصه بخورد ؟
- بابا : آره . مامان غصه بخورد .
- مامان : (به محقق) تفسیر منست . بابا راست میگوید . چای را میجوشانم . پنجاه سال است که چای را می جوشانم . دست خودم هم نیست ها . هرکاری که میکنم نجوشد باز میجوشد .
- بابا : (به محقق) ترا بخدا این هم شد حرف ؟ یعنی يك نفر آدم نمیتواند درعرض پنجاه سال چای دم کردن را یاد بگیرد ؟
- مامان : (به محقق) راست میگوید . من نتوانسته ام . . . (به بابا) بروم برایت شیر بیاورم که با ویسکویت هایت بخوری ؟

- بابا : شیر نمی خورم . میدانی که دوست ندارم .
- مامان : آخر نمیشود که هیچ چیز نخوری .
- بابا : مامان از صحنه خارج میشود .
- بابا : اگر از من پرسی میگویم محمود آقا راحت بود که در جوانی يك لگد خورد به تخمش و خیالش تخت تخت شد . تو که زن نکرفته‌ای ؟
- محقق : هنوز نه .
- بابا : زنده باد . زنده باد . فقط مایه درد سراند . آدم عاقل که زن نمیگیرد .
- مامان : مامان با فتنجان خیالی شیر برمیکرد .
- بابا : بیا بابا جان . اول يك بیسکویت بگذار دهنتم . بعد يك قلب شیر بخور .
- بابا : نمیخورم . زور که نیست .
- مامان : نه که زور نیست . چه پدر سوخته‌ای میتواند به تو زور بگوید . خودم پدرش را درمیاورم . مامان از بابا خواهش میکند .
- بابا : نمیخواهم خواهش بکند .
- مامان : مامان التماس میکند . آخر اگر بابا چیزی نخورد دلش درد میگیرد . آن وقت هی بخودش می پیچد . آن وقت هی مامان غصه می خورد ... (بابا تسلیم ناز کشیدنهای مامان می شود و بخوردن مشغول) . . . اما وقتی که بابا شیر و بیسکویت هایش رامیخورد ، دلش درد نمیگیرد ، بخودش هم نمی پیچد ، بعدش هم میرود به گلهایش سر میزند ، آبشان میدهد ، علفهایشان را

میکشد ...

بابا : گلهایم ...

مامان : این قلب آخری را هم بخور ... (بابا فغان خیالی شیر را تا ته سرمیکشد) ...

بابا : خوب حالا برو گلهایت را به آقای محقق نشان بده .

محقق : (به محقق) دوست داری گلهایم را ببینی ؟

مامان : بله . دوست دارم .

بابا : با گلهایش را خودش کاشته .

بابا : با دست خودم پرورششان داده ام .

بابا و ارد حیا طمیشود و محقق نیز بدنبالش . مامان از صحنه خارج میشود .

در ضمن گفتگوهای بعدی بابا به آپاشی و سایر امور باغبانی مشغول است .

محقق : واقعا قشنگ است .

بابا : نه . قشنگ نه . این کلمه به تنهایی نمیتواند دنیای مرا توصیف بکند .

محقق : منظورم گلها تان بود .

بابا : تفاوتی نمیکند . من دنیای خودم را با آنها ساختم . هر چند تو که خبر نداری ... هیچ میدانی که تو اولین کسی هستی که وارد دنیای من شده ای ؟ ...

(بادقت به چشمهای محقق خیره میشود) ... برای چه ؟

- من از مامان تقاضا کردم که... : محقق :
- آهان . یادم آمد . مامان چیزهایی به من گفته بود . از چشمهایت هم معلوم : بابا :
- است که جوان بدی نیستی .
- خیلی وقت است که میخواستم خدمتتان برسم... : محقق :
- خوب کاری کردی . تو جوان خوبی هستی . از چشمهایت معلوم است . از : بابا :
- چشمهای هر کس معلوم است که چطور آدمی است . یعنی من میفهمم . همین که توی چشمهای کسی نگاه کنم میفهمم آدم خوبی است یا نه .
- تردیدم برای این بود که نمیدانستم چطوری سر حرفم را باز کنم . : محقق :
- هیچوقت تردید نکن . جوان خوبی مثل تو همه جا ، جاش هست . اصلا خیلی : بابا :
- خوب کاری کردی که آمدی تو دنیای من . سالها است که میخواهم آن را به کسی نشان بدهم . از وقتی که ساخته شد جز خودم و مامان هیچکس آنرا ندیده . و همین ناقصش میکرد .
- (باعلاقه) شما برای خودتان دنیای مخصوصی ساخته اید ؟ : محقق :
- آره . تو هم الان وسطش ایستاده ای . : بابا :
- من الان وسطش ایستاده ام ؟... (باخوشحالی به دوروبرش نگاه میکند) : محقق :
- آره . وسطش . : بابا :
- ازش حرف بزنید . ازش برایم حرف بزنید . برایم بگوئید که آن را چطوری : محقق :
- ساخته اید . برایم بگوئید . نمیدانید چقدر برایم جالب است . مطمئنم که

برای همه جالب است

برای همه ؟

مطمئناً.

زندانیها را میگوئی؟

(متعجب) گفتید زندانیها؟

(با تمسخر) ... براشان جالب است ... (با عصبانیت) هیچ میدانی اگر

زندانی‌شان نکرده بودم چه برسر دنیای من می‌آوردند ؟ ... لگد مالش

میکردند ... لگد مالش میکردند ... لگد مالش میکردند . آنها فقط بلدند

که لگد مال کنند . برای همین بود که وقتی خواستم دنیایم را بسازم این

دیوارهای بلند را ساختم . و همه آنها را پشت دیوارها زندانی کردم ...

(گلی خیالی را نشان میدهد) ... فکر میکنی این گل چرا هنوز روی شاخه

مانده ؟ ... هان ؟ ... حتما نمیدانی . پس گوش کن . برای این که پرورش-

دهنده آن میدانست که چکار بکند ... (به محقق چشمک میزند) ... قبلاً

چفت و بست زندان را محکم کرده بود .

من ...

میدانم چه میخواهی بگوئی . حق داری . تو هنوز پوست این جماعت را

دباغی نکرده‌ای که هیچ ، هنوز با ریسمانشان هم ته‌چام نرفته‌ای .

من هنوز هیچ کاری نکرده‌ام

بابا :

محقق :

بابا :

محقق :

بابا :

محقق :

بابا :

محقق :

بابا : اگر میخواهی بعضی وقتها بیا به دیدن من . من ترا تو دنیای خودم راه میدهم .

سکوت .

بابا به آبپاشی مشغول است و محقق جا خورده و حیرت زده است .

بابا : گفتم میتوانی بیائی به دیدن من . اگر هم دلت بخواهد میتوانی به من کمک بکنی . میتوانی گلهايم را آب بدهی . حتی میتوانی علفهای باغچه را هم وجین کنی .

محقق : من ... من دوست دارم که بیایم به دیدن شما . خیلی هم دلم میخواهد که به شما کمک کنم . اما ... انتظار نداشتم که با این ...

بابا : (مشتاقانه گلی خیالی را بومیکنند . باخودش حرف میزند) آدم دیگر چه میخواهد؟ خیالش که راحت است . زندانیها نمیتوانند از دیوارهایی که من ساختم رد بشوند . يك آب باریکه‌ای هم که هست . گلها هم هست که خودت آنها را کاشته‌ای ، خودت مواظبتشان کرده‌ای، خودت هم تماشاشان میکنی، خودت هم نازشان میکنی .

بابا : با وجود این چیزهایی هست که ...

بابا : (با خودش) همه چیز در اختیار تو است . همه چیز با نقشه تو پیش میرود :

خوایدنت، بلند شدنت، غذا خوردنت، باغبانی کردنت . میان چیزهایی که ساختمای میابستی و میگوئی : اینها نتیجه زحمت من است .

محقق :

من نمیخواهم این حرف را بزَنَم . راضی ام نمیکند .

بابا :

(با خودش) البته کمرت هم درد میگیرد . آخر با سن و سال تو بلند کردن آبیاش به این بزرگی خیلی سخت است . اما شیلنک میلنک نه . آن وقت شیلنک است که گلپایه را آب میدهد نه تو . بهتر است بهرجان کندی که هست آبیاش را از حوض پر کنی و خودت به گلپایه آب بدهی .

محقق :

(متوجه میشود که مخاطب بابا او نیست) بابا ! بابا ! ...

بابا :

(با خودش) بهدانه دانه گلپایه . بهدانه دانه درختها . تا وقتی که عطرشان دنیات را رنگین میکند بتوانی چشمپایه را ببندی و بالذت به آنها فکر کنی . تا وقتی که سبزی شان دنیات را عطر آگین میکند بتوانی سینهات را باز کنی و همه شان را فرو بدهی .

محقق :

بابا ! با من حرف بزَن . با من حرف بزَن بابا .

بابا :

(با خودش) هیچوقت چشم امیدت را به زندانیها نبند . آنها هیچوقت به تو رحم نمیکنند . هیچوقت باری از دوش تو بر نمیدارند . اگر هم دستشان برسد يك لگد میزنند در کونت و میندازنت توی چاه .

محقق :

بابا شاید تو حق داشته باشی که اینها را بگوئی . من نمیدانم . قضاوت هم نمیخواهم بکنم ... (لباس بابا را میچسبد) ... فقط چند دقیقه به من نگاه کن و با من حرف بزَن .

بابا :

(متوجه حضور محقق میشود) تو ؟ تو کی هستی ؟

| | |
|--|---------|
| (با تعجب) ... من ؟ | محقق : |
| تو کی هستی ؟ ... تودنیای من چکار میکنی ؟ | بابا : |
| میخواستم چند نکته‌ای را که برایم روشن نیست ... | محقق : |
| (با وحشت) مامان ! ... مامان ! ... | بابا : |
| فقط چند نکته ... | محقق : |
| (با وحشت) مامان ! ... مامان ! ... | بابا : |
| مامان وارد صحنه میشود . | |
| باباجان من اینجا هستم ... (با وحشت) ... چه شده ؟ | مامان : |
| (خودش را پشت مامان پنهان میکند) این مرد يك زندانی است که فرار کرده | بابا : |
| مامان . این مرد يك زندانی است : | |
| (به محقق . با تغییر) مگر بهش چه گفته‌ای که این طوری وحشت زده‌اش | مامان : |
| کرده‌ای ؟ | |
| این مرد يك زندانی است . | بابا : |
| من فقط گفتم ... | محقق : |
| مامان بیرونش کن . این مرد آمده که جاسوسی بکند . | بابا : |
| نه باباجان ترس . این آقا جاسوس نیست . | مامان : |
| چرا . جاسوس است . از چشم‌هایش معلوم است که جاسوس است . | بابا : |
| (به مامان) مرا ببخشید که ... | محقق : |

- بابا : مامان !... (خودش را تنگتر به مامان می چسباند)
- مامان : (به محقق) خواهش میکنم شما چیزی نگویید ... (بابا را ناز میکند)
- باباجان تریس . من این آقا را می شناسم . مرد خوبی است . نمیخواهد ترا اذیت کند .
- بابا : چرا میخواهد . از چشمهایش معلوم است که میخواهد . مثل زندانیها به من نگاه میکند .
- مامان : مامان که به بابا دروغ نمیگوید . اگر این آقا زندانی بود خودم نمیگذاشتم بیاید تو دنیای تو .
- بابا : گفתי زندانی نیست؟... (از آغوش مامان میاید بیرون)
- مامان : نه . زندانی نیست . ترا دوست دارد
- بابا : (به محقق) مرا دوست داری ؟
- محقق : (نمیداند چه بگوید . مامان با اشاره به او میفهماند که جواب مثبت بدهد) . . .
- من ... بله... شما را دوست دارم .
- بابا : (توی چشمهای محقق خیره میشود . به مامان) پس چرا نگاهش مثل زندانیها است؟... (پس پس میرود و دوباره خودش را می چسباند به مامان) ... مامان !
- این مرد مثل زندانیها به من نگاه میکند .
- مامان : گفتم که باباجان . این آقا زندانی نیست . اگر زندانی بود که نمیتوانست از این دیوارهای بلند رد بشود .

| | |
|---|--|
| <p>(از آغوش مامان میاید بیرون) ازدیوارهایی که من ساخته‌ام؟</p> <p>کسی نمیتواند رد بشود. آخر سازنده‌اش میدانسته که چکار میکند... (به بابا چشمک میزند) ... راه فرار را قبلابسته... (بابا دستش را میگیرد به پائین تنه‌اش و این باو آن پا می‌شود) ... دیگر هوا سرد شده . میترسم سرما بخوری . بیا برویم تو اطاق .</p> <p>(در همان حال) آخر من...</p> <p>پس برو خودت را راحت کن . من و آقای محقق هم میرویم توی اطاق.</p> <p>بابا از صحنه خارج میشود .</p> <p>مامان و محقق وارد اطاق نشیمن میشوند .</p> <p>محقق میرود جلوی تصویر خیالی بابا و به تماشای آن مشغول می‌شود.</p> <p>شما بابا را ندیده بودید.</p> <p>درست است . ندیده بودمش .</p> <p>کاش دیده بودیدش .</p> <p>همیشه آرزوم بود .</p> <p>مرد بود . واقعا مرد بود . وقتی که وارد کوچه میشد از صدای قدمهای محکمش میفهمیدم که دارد میاید خانه . با عجله میدویدم در خانه را باز میکردم و مهلت نمیدادم که دستش به کوبه در برسد. آخر خیلی خسته بود و بی انصافی بود که پشت در منتظر بماند . بعد که میآمد توهشتی و مرا میان</p> | <p>بابا :</p> <p>مامان :</p> <p>بابا :</p> <p>مامان :</p> <p>مامان :</p> <p>محقق :</p> <p>مامان :</p> <p>محقق :</p> <p>مامان :</p> |
|---|--|

بازوهاش میچلانند با خودم میگفتم کدام زن است که سعادت مرا داشته باشد؟

قیافه‌اش چقدر آفتاب سوخته است.

هیچوقت عادت نداشت که توسایه باشد.

عجیب است...

تقصیر من بود . من مقصرم.

تقصیر شما؟

نباید به شما اجازه میدادم که بیائید به ملاقاتش . نباید اجازه میدادم . اما

میدانید... زن‌ها موجودات غریبی‌اند . هیچوقت پیر نمی‌شوند . یعنی دلشان،

آرزوهاشان . هیچوقت راضی نمیشوند که مردشان ، قهرمانشان زمین‌گیر

بشود حتی اگر همه سنگینی دنیا افتاده باشد روی پاهایش .

من هم میخواستم همین را بدانم . یعنی میدانم که يك روز گرم و دراز چیز

سنگینی مثل بختك افتاد روی همه . اما نمیدانم چرا هیچکس دست و پائی

نزد ، کابوس را از خودش دور نکرد و زیر دست و پاش له شد.

همین که بابا افتاد- تا آن وقت ندیده بودمش که افتاده باشند- گرفتمش توی

بغلم . خوشحال بودم که تن گرم را بستر تن خسته‌اش کرده‌ام اما نمیدانستم

که به آن پناه می‌برد و عادت میکند . . . همان وقت که شما تلفن زدید

فهمیدم چکار دارید و باید اعتراف کنم که يك دفعه حس خود خواهی‌ام

جنید : دوست داشتم دوباره بابا را ببینم که وقتی حرف می‌زند دهنها از

محقق :

مامان :

محقق :

مامان :

محقق :

مامان :

محقق :

مامان :

تحسین و تعجب باز میماند.

مامان! چشمهام باز شد.

صدای بابا:

بابا وارد صحنه میشود.

(شنگول و سرحال) چشمهام باز شد. می بینی مامان؟ ... شما دونفر دارید

بابا:

چکار میکنید؟ حتم دارم که مشغول توطئه چینی هستید. آن هم برضد من.

حتم دارم. هر وقت مامان مشغول توطئه چینی برضد من است این جووری

دهنش را میبرد بیخ گوش طرف... (ادای مامان را در میآورد)

چطور راضی میشوی که این حرف را بزنی بابا؟ اصلا ممکن است، که من

مامان:

برضد تو توطئه بچینم؟

(با صدای بلند میخندد) مامان! تو معصوم ترین توطئه گر دنیا هستی. پنجاه

بابا:

سال است که شب و روز برضد من توطئه می چینی و پنجاه سال بهم هست که

من از چشمهات میفهمم که داری توطئه می چینی... حالا هم بگذار برایت

بگویم در فکر چه توطئه ای بودی. داشتی بغل گوش این آقا میگفتی... (ادای

مامان را در میآورد) ... توهیچ چیز نکو، راضی کردن بابا با من... درست

نگفتم مامان؟ جان من درست نگفتم؟

نه آقای محقق آمده که مارا ببیند. این دیگر به راضی کردن تو احتیاجی

مامان:

ندارد.

آقای محقق؟

بابا:

مامان :

آره . آقای محقق.

بابا :

(به محقق) شما با محمود آقای محقق تبریزی نسبتی ندارید ؟

پرده



صحنه تاريخ ميشود

اشخاص:

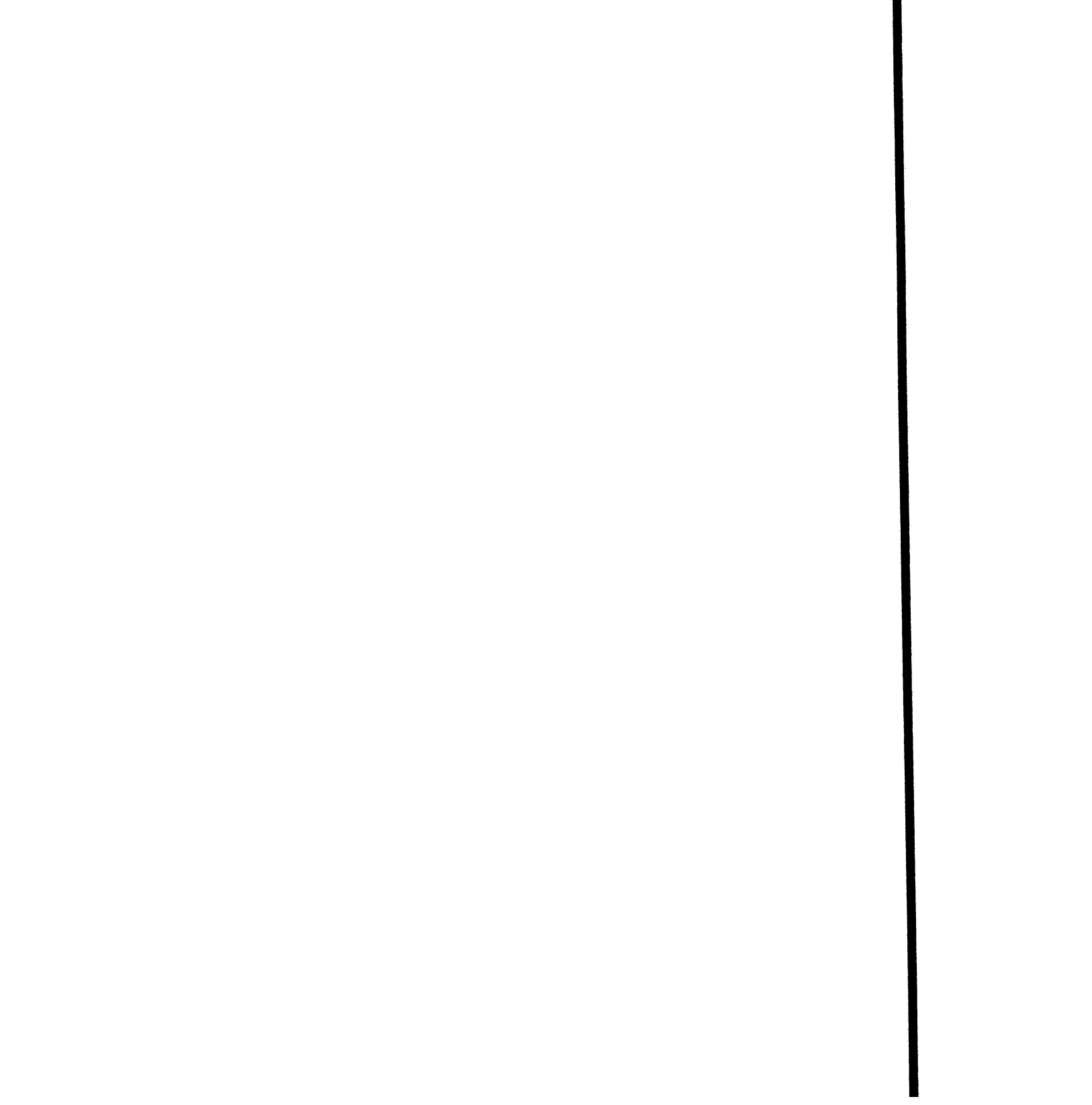
فرشته دولو

محمد دولو

معصومه

مرد مؤدب

مرد خوش تيپ



صحنه :

اطاق نشیمن دولوها . مثل خودشان تمیز ، مرتب و با تزئیناتی
برازنده يك زوج جوان واقعا خوشبخت تقریباً مرفه كاملاً تحصیل کرده .
در سمت چپ صحنه دری است که به راهرو باز میشود . میز نهار -
خوری نزدیک همین در قرار دارد . اطاق خواب چسبیده به دیوار
طرف راست صحنه است . پرده که بالا میرود صحنه خالی است .
زنگ در ورودی آپارتمان زده میشود . پس از چند لحظه دوباره
زده میشود ... باز هم زده میشود ... معصومه از راهرو وارد صحنه
میشود .

آقا ... (گوش میدهد) آقا ...

معصومه :

صدای محمد دولو : شنیدم . حرفت را بزن

معصومه : آقای جوانی آمده ، میگوید باشما کار دارد .

فرشته دولو از در سمت راست به اطاق نشیمن میاید . و به راهرو
میروند . پس از مدتی - که طولانی بنظر میرسد - بر میگردد و به مرد
مؤدب تعارف میکند که داخل شود .

فرشته دولو : آقای دولو دارد لباس میپوشد . لطفاً کمی منتظر بشوید من میروم خبرش بکنم .
فرشته دولو از صحنه خارج میشود .

مرد مؤدب تا ورود محمد دولو خودش را با تماشای اطاق سرگرم
می کند .

محمد دولو : سلام .

مرد مؤدب : سلام . مرا می بخشید که مزاحم شدم .

محمد دولو : اختیار دارید آقا . امیدوارم بتوانم خدمتی انجام بدهم .

مرد مؤدب : مرا خجالت زده میفرمائید .

محمد دولو : این چه حرفی است که میزنید . لطفاً بفرمائید بنشینید .

مرد مؤدب : متشکرم . اگر اجازه بفرمائید میخواهم چیزی را به شما نشان بدهم .

محمد دولو : خواهش میکنم .

مرد مؤدب : این اطاق پهلویی ، باید اطاق خواب شما باشد .

محمد دولو : بله .

- مرد مؤدب : ممکنست برویم آنجا .
- محمد دولو : (متعجب) البته . اگر لازم است .
- مرد مؤدب و محمد دولو به اطاق خواب میروند ... و بر میگردند .
- مرد مؤدب : متاسفم که نمیتوانم بیش از آنچه که گفتم ، اطلاعاتی در اختیار تان بگذارم .
- محمد دولو : آخر توی اطاق خواب من ...
- مرد مؤدب : درست است . حق دارید . کمی ناراحت کننده است . مخصوصاً که شبها لابد توی همین اطاق باید بخوابید .
- محمد دولو : (با عصبانیت) مگر شبها هم ... ؟ (اطاق خواب را نشان میدهد)
- مرد مؤدب : بد بختانه مجبوریم . میدانید؟ بیشتر آدمهایی که کارهای خلاف قانون میکنند تاریکی شب را سرپوش کارهایشان قرار میدهند .
- محمد دولو : من نمیتوانم موافقت کنم .
- مرد مؤدب : میفهمم . برایتان دشوار است .
- سکوت . مرد مؤدب با کسب اجازه از محمد دولو توی یکی از مبلها فرو میرود . و به تابلوی نقاشی - که بدیوار سمت راست صحنه نصب است - نگاه می کند . ف
- مرد مؤدب : تابلوی قشنگی است .
- محمد دولو : (با دلخوری) بله . قشنگ است .
- مرد مؤدب : باید اعتراف کنم که از این تابلو هیچ سر در نمیآورم . اما برایم قطعی

است که ...

محمد دولو :

اگر موافقت کنم ، تا چند روز به اطاق خواب احتیاج دارید ؟

مرد مؤدب :

تا چند روز ؟ (کمی فکر میکند و بعد شانه‌هایش را میاندازد بالا)

محمد دولو :

یعنی نمیدانید تا چند روز ؟

مرد مؤدب :

متأسفانه بله ... (سکوت)

محمد دولو :

اشکال کار در اینست که ...

مرد مؤدب :

واضح است . يك مرد غریبه . آنهم بیست و چهار ساعته .

محمد دولو :

منظورم این بود که دوست ندارم تو این قبیل کارها دخالتی داشته باشم .

مرد مؤدب :

با شما موافقم . بهتر است سر آدم به کارهای خودش گرم باشد .

محمد دولو :

(با خشمی کنترل شده) پس چرا ؟ ... آخر ...

مرد مؤدب :

ما که دلمان نمیخواست . آنها مقصرد که آمده‌اند توی محله شما . که شاید

هم از اهالی همین محله باشند . بهر صورت وظیفه ما ایجاب میکند که

همیشه ردشان را داشته باشیم .

محمد دولو :

حالا چرا ما ؟ مگر نمیتوانستید از آپارتمان همسایه طبقه بالا یا پائینی

استفاده کنید ؟

مرد مؤدب :

از کجا میدانید پای همه همسایه‌ها توی این کار کشیده نشده ؟ آنها مثل و با

میمانند . وقتی تو محله‌ای پیداشان بشود ، همه را آلوده میکنند ...

(سکوت . مرد مؤدب بر میخیزد که برود) تنها کاری که از دست ما بر میامد این

بود که فقط يك نفر را مأمور آ پارتمان شما بکنیم . که چه بهتر که مثل يك عضو خانواده بهش عادت بکنید ... راستی داشت مطلب مهمی از یادم می رفت . هر چند لازم به سفارش هم نبود . خودتان موقعیت را بخوبی درك می کنید .

محمد دولو :

موقعیت ؟

بله دیگر آنها اگر از اقدامات ما بوئی ببرند معلوم است که دم لای تله نمیدهند . باید بدانید که از این به بعد يك کلمه از دهان شما، حتی سکوتتان، یا طرز نگاهتان ممکن است وضعیت را بنفع یکی از طرفین تغییر بدهد .

مرد مؤدب :

صحنه دفعته تاريك ميشود .

روز بعد .

صحنه همان اطاق پذیرائی دولوها است . اما درهم ریخته . و نه برازنده يك زوج جوان واقعاً خوشبخت تقریباً مرفه کاملاً تحصیل کرده .

تخت خواب دولوها را چسبانده اند به دیوار سمت راست صحنه . زیر تابلوی نقاشی .

فرشته و محمد دولو نشسته اند پشت میز نهار خوری . معصومه بساط صبحانه را جمع میکند .

- معصومه : ای وای. خاك به سرم. خانم شما دست به هیچ چیز نزده اید .
- فرشته دولو : (خشمگین) چه طوری میخواهی چیزی بخورم ؟ با این زندگی ای که
برایم درست کرده اند .
- محمد دولو : هیس . . . (به طرف اطاق خواب اشاره میکند).
- فرشته دولو : یعنی نمیتوانم با کلقتم هم حرف بزنم ؟
- محمد دولو : داد بزن. تا میتوانی داد بزن. داد بزن.
- فرشته دولو : تو داری داد میزنی یا من ؟
- محمد دولو : (با صدائی فروخورده) خیال میکنی دلم لك زده بود برای چنین
بدبختی ای ؟
- فرشته دولو : (با صدائی فروخورده) میتوانستی بگوئی نه .
- محمد دولو : (با همان صدا) چطوری میتوانستم ؟ مگر میشد گفت نه ؟
- فرشته دولو : (با همان صدا) چرا نمیشد ؟
- محمد دولو : (با همان صدا . عصبانی) حالا این حرف را میزنی. اگر گفته بودم نه آنوقت
میدیدم چه میکردی .
- فرشته دولو : (با همان صدا) خیلی خوشم میآمد از اینکه يك مرتیکه نره خر توی اطاق
خوابم . . .
- محمد دولو : معصومه ! صبحانه آن آقا را زودتر برایش ببر.
- معصومه : چشم . (با صدائی فروخورده) الهی کوفتش بشود .

محمد دولو :

(با همان صدا) مواظب حرف زدن باش .

معصومه :

(با همان صدا) من که چیزی نگفتم. (از صحنه خارج میشود) .

محمد دولو :

(از پشت میز برمیخیزد. با همان صدا) نمیدانم در این میانه من چه گناهی

کرده‌ام؟ حتی معصومه هم از من طلبکار است. (با مهربانی) ببین فرشته...

انصاف نیست تو این هیروویر توهم به من نق بزنی. در برابر اینها چاره

دیگری که نداشتم. مگر اینکه واقعاً قید زندگیمان را میزدم... (سکوت)

...از حق نگذریم چه مرد مؤدبی بود ...

صحنه تاریک میشود.

چند ساعت بعد.

همان صحنه.

فرشته نشسته است روی کاناپه. و به موزیکی که از گرامافون پخش

میشود، گوش میدهد.

مرد خوش تیپ در اطاق خواب را باز میکند. و به چهارچوب آن

تکیه میزند.

فرشته دولو :

(با عصبانیت گرامافون را خاموش میکند) اینطوری شاید بهتر بتوانید مرا

تماشا کنید .

مرد خوش تیپ:

معذرت می‌خواهم. اگر شما از اینکه من اینجا ایستاده‌ام ناراحت شده‌اید،

فوراً زحمت را کم می‌کنم.

سکوت. مرد خوش تیپ همچنان به چهارچوب دراطاق خواب
تکیه زده است.

- فرشته دولو : مثل اینکه وظیفه شما این بود که مواظب آن طرفیها باشید.
- مردخوش تیپ: حالا توی مرخصی ام (میخندد) ماهم بالاخره به استراحت احتیاج داریم.
- فرشته دولو : پس اینطور که معلوم است آن طرفیها هم از ما راحت ترند.
- مردخوش تیپ: این حرف را نزنید خانم. من که مزاحمتی برای شما ندارم.
- فرشته دولو : درست است (اطاق درهم ریخته را نشان میدهد) . اصلا
- مردخوش تیپ: ببینید خانم. بهتر نیست اوقاتتان را تلخ نکنید؟ حالا که خواهی نخواهی
- روزها و شبهای ما بهم گره خورده.
- فرشته دولو : روزها و شبهای ما بهم گره خورده؟ (با عصبانیت میخندد) چه حرفها .
- مردخوش تیپ: مگر این طور نیست؟
- فرشته دولو : نه . نه .
- مردخوش تیپ : پس من اینجا چکار میکنم ؟
- فرشته دولو : شما به زور وارد خانه ما شده اید .
- مردخوش تیپ : ما و زور ؟ خیلی بی انصافی میکنید که این حرف را میزنید . آنهم پس
- از اینکه خودتان داوطلبانه اجازه دادید .
- فرشته دولو : ما ؟ .. (میخندد)
- مردخوش تیپ : بله .

فرشته دولو : چه وقت که خودمان متوجه نشدیم ؟ لابد تو آن نامه فدایت شوم که برای تان

فرستادیم ؟

مردخوش تیپ : شاید . من فقط این را میدانم که بی اجازه شما نمیتوانستیم وارد خانه تان

شویم . برای اینکه کارما طوری است که مجبوریم کسانی را انتخاب بکنیم

که با ما همکاری صمیمانه میکنند .

فرشته دولو : میخواهید بگوئید ما را انتخاب کرده اید ؟

مردخوش تیپ : آره .

فرشته دولو : چرا ؟ ما را چرا ؟

مردخوش تیپ : نمیدانم.

فرشته دولو : شما که ادعا میکنید ما را انتخاب کرده اید باید دلیلش را هم بدانید .

مردخوش تیپ : ممکن است به این دلیل که از همکاری تان مطمئن بوده ایم . هرچه که

باشد ما با همیم . برضد آنها . (آن طرف اطاق خواب را نشان میدهد)

فرشته دولو : نه . با هم نیستیم .

صحنه تاریک میشود .

همان شب .

همان صحنه .

فرشته دولو : می گفت ما با همیم (به اطاق خواب اشاره می کند)

محمد دولو : مگر با همدیگر صحبت کردید ؟

| | |
|--------------|--|
| فرشته دولو : | آرم . |
| محمد دولو : | (با صدائی فروخورده) دلخورش که نکردی ؟ |
| فرشته دولو : | میگفت ما را انتخاب کرده اند . |
| محمد دولو : | (با همان صدا) حرف بی ربطی که نزدی ؟ |
| فرشته دولو : | نه . خیالت راحت باشد . اصلاً اعتراضی نکردم . |
| محمد دولو : | (باور نکرده . با همان صدا) فرشته جان ! چندروز دندان روی جگر بگذار |
| | شاید زودتر کلک آن پدرسوخته ها کنده بشود . پیشرفها همه جا راول کرده اند ، |
| | آمده اند درست روبروی خانه ما . |
| فرشته دولو : | تو هم میخواستی درخانهات را بیندی وبه این کارها کاری نداشته باشی . |
| محمد دولو : | (با همان صدا) بازهم شروع کردی ؟ صد دفعه گفتم که نمیتوانستم . |
| فرشته دولو : | میتوانستی . میتوانستی . میتوانستی . |
| محمد دولو : | (با همان صدا) یواش تر ... (به اطلاق خواب اشاره میکند) |
| فرشته دولو : | خودش میگفت ما هیچوقت کسی را مجبور نمیکنیم . |
| محمد دولو : | (با همان صدا) تو هم باور کردی ؟ |
| فرشته دولو : | چرا نکنم ؟ |
| محمد دولو : | (با همان صدا) تو هیچ چیز نمیدانی . همین هم هست که دائماً ورمیزی . |
| | البته ممکن است اگر میگویم نه سر نیزه شان را نمیگذاشتند زیر گلویم . |
| | اما بخیالت موقعیت شغلی ام را - که با آن همه زحمت برای خودم دست و پا |

- کرده‌ام - برایم دست نخورده نگه میداشتند ؟
- فرشته دولو : آخر این هم شدوضع زندگی ؟ (اطاق درهم ریخته را نشان میدهد)
- محمد دولو : (با همان صدا) چند روز که بیشتر نیست . تا چشم بهم بزنی همه دردها تمام میشود . تازه ، شلوغ پلوغی اطاق يك كميش هم تقصير خودمان است . اگر مبلمان را این طرف تر بکشیم... فرشته جان! بیا سر این مبلمان بگیر .
- فرشته دولو : حوصله اش را ندارم .
- محمد دولو : عیب ندارد . همین حالا خودم باكمك معصومه درستش میکنم... (دادمیزند)
- معصومه ! ... معصومه ! ...
- صدای معصومه : بله آقا . آمدم
- فرشته دولو : ولش کن .
- محمد دولو : فقط يك دقيقه صبر کن .
- معصومه وارد میشود .
- محمد دولو : معصومه بیا سر این مبلمان بگیر .
- محمد دولو باكمك معصومه ائانه اطاق را اینور و آنور میکند .
- وبعد ، وقتی که میبیند فایده ای ندارد ...
- محمد دولو : مثل اینکه باید چندروزی همین جور صبر کرد .
- معصومه : آقا با من کاری ندارید ؟
- محمد دولو : نه ، برو .

- معصومه : شام حاضر است. میخوريد؟
- محمد دولو : فرشته ...
- فرشته دولو : آره. میخورم
- محمد دولو : (با صدائی فروخورده) میگویم که ... راستی چطور است آن آقا را هم دعوت کنیم بیاید سر میز با ما شام بخورد؟
- فرشته دولو : خودت میدانی. من که از قیافهش عقم میگیرد.
- محمد دولو : (با همان صدا) بی تربیتی است که ما ... تقصیر او هم که نیست. مأمور است.
- معصومه ! برای آن آقا هم بشقاب بگذار.
- معصومه : چشم ... (رویش را میکند به طرف اطاق خواب و اخمهایش را درهم میکشد)
- معصومه از صحنه خارج میشود. ضمن گفتگوهای بعدی میز شام را آماده میکند.
- محمد دولو : (در اطاق خواب را میزند) آقا !
- مرد خوش تیپ : (در اطاق خواب را باز میکند) سلام.
- محمد دولو : سلام. میخواستم ازتان خواهش کنم شام را با ما بخورید.
- مرد خوش تیپ : لطف دارید. من تو همین اطاق راحتم.
- محمد دولو : اگر مانع کارتان نمیشود ما خوشحال میشویم که با ما شام بخورید.
- مرد خوش تیپ : والله ... خب حالا که اصرار میکنید.
- محمد دولو : توی آن اطاق حتماً حوصله تان سر رفته.

مردخوش تیپ : چکار میشود کرد؟ شغل ما این چیزها را هم دارد .

محمد دولو : الحق کارتان طاقت فرساست .

مردخوش تیپ : وحساس .

محمد دولو : بله . حساس .

سکوت .

محمد دولو از سکوتی که پیش آمده ناراحت است . و با نگاههای التماس آمیز از فرشته کمک میطلبد...

محمد دولو : (خشمکین . با فریاد) معصومه !

معصومه : (فوداً از در راهرو وارد میشود با دوری پلو در دست) بله آقا .

محمد دولو : چرا شام را... کمی بجنب .

معصومه : حاضر است دیگر (میز را نشان میدهد) چهارتا دست که ندارم .

محمد دولو : آقا بفرمائید . فرشته جان! بشقاب آقارا ...

مردخوش تیپ : نه . به خانم زحمت نمیدهم . خودم ...

فرشته دولو : (بشقاب را از دست مرد خوش تیپ میگیرد) خواهش میکنم .

محمد دولو : نمیدانم از غذاهای ما خوشتان میآید یا نه .

مردخوش تیپ : البته . سلیقه خانم .

محمد دولو : بله . فقط عیب کار در اینست که هیچوقت غذا نمیزنند (میخندد)

فرشته دولو : باز هم این حرف را زدی؟

- محمد دولو : خب فرشته جان، مگر غیر از این است ؟
- فرشته دولو : خیال میکنی اگر مقصومه بهوای خودش باشد اینطوری غذا میزد ؟
- مردخوش تیپ : مسلماً. تا خانم سرپرستی نکنند ...
- فرشته دولو : هیچوقت توی خانه نیست، از هیچ چیز خبر ندارد.
- محمد دولو : شوخی کردم فرشته جان. مطمئن باش که همه چیز را میدانم (به مردخوش تیپ)
- مثل اینکه شما از خورش فسنجان خوشتان نمیآید .
- مردخوش تیپ : چرا. دوست دارم .
- محمد دولو : تعارف میکنید.
- مردخوش تیپ : نه والله .
- محمد دولو : فرشته جان چه بد شد. کاش خورش دیگری پخته بودی .
- فرشته دولو : از فسنجان خوشتان نمیآید ؟
- مردخوش تیپ : گفتم که. خوشم میآید. اصلاً من از هیچ غذائی بدم نمیآید .
- محمد دولو : اما من لب به قرمه سبزی نمیزنم.
- فرشته دولو : من هم از قرمه سبزی خوشم نمیآید.
- مردخوش تیپ : من از هر غذائی خوشم میآید بشرط اینکه شکم را پر کند (میخندد)
- محمد دولو : خوش بحالتان. من آنقدر طبع بدی دارم.
- فرشته دولو : عاشق فسنجان است .
- محمد دولو : و خیار.

- فرشته دولو : خیار را که نکو . ده تاده تا میخورد .
- محمد دولو : بزرگترین نقطه ضعف من در زندگی خیار است . در برابر همه چیز میتوانم مقاومت کنم جز خیار .
- مردخوش تیپ : من هر چه فکر میکنم می بینم کشته مرده هیچ چیز نیستم جز عرق .
- محمد دولو : عرق به من نمیسازد .
- مردخوش تیپ : من که چند سانتیمتر از معده ام را گذاشته ام رویش .
- محمد دولو : پدرسک هیچ مشروب خوبی نیست .
- مردخوش تیپ : ترا بخدا این را نگوئید . هیچ مشروبی جای عرق را نمیگیرد .
- محمد دولو : به دردسر صبحش نیارزد .
- مردخوش تیپ : عرق خوردن راه دارد . اگر عرق را از راهش بخورید ، هیچوقت سرتان درد نمیگیرد . من بالاخره يك معده سوراخ کرده ام تا این را یاد گرفته ام .
- محمد دولو : به نظر من بهترین مشروب آبجواست .
- مردخوش تیپ : مخالفم . نمیتواند آدم را بسازد .
- محمد دولو : مرا که با همان بطری اول میگیرد .
- فرشته دولو : اصلا تو مشروب خور نیستی .
- محمد دولو : راست میگوید . من نمیتوانم مشروب بخورم .
- مردخوش تیپ : قبول ندارم . من میتوانم قبول بکنم که مشروب به مردی نسازد . حتی اگر معده را هم سوراخ بکند ، روح را صفا میدهد .

محمد دولو : فرشته ! ... (به مرد خوش تیپ) گفتید معده سوراخ یاد مطلب مهمی افتادم . (به فرشته) شب جمعه را چکار کنیم ؟

فرشته دولو : هان ؟ ...

مردخوش تیپ : چطور مگر ؟

محمد دولو : آخرشهای جمعه دو نفر از دوستان میایند به دیدن ما .

مردخوش تیپ : تمام شبهای جمعه ؟

محمد دولو : آره . معمولاً بازی ملایمی داریم .

فرشته دولو : مگر تا آن شب این وضع ادامه دارد ؟

مردخوش تیپ : (شانه‌هایش را میاندازد بالا) ... شاید .

محمد دولو : (به فرشته) تو میگوئی چکار کنیم ؟

فرشته دولو : من نمیدانم .

مردخوش تیپ : خب این هفته را معذرت بخواهید .

فرشته دولو : نه پس ، همه را دعوت میکنیم که بیایند تماشا .

صحنه تاریک میشود .

همان شب .

همان صحنه .

دولوها لباس خواب پوشیده‌اند .

محمد دولو : (با صدائی فروخورده) فرشته ! تو با این مردك خیلی بد تا میکنی .

- فرشته دولو : دیگر میخواهی چکارش بکنم ؟ نازش بکنم ؟
- محمد دولو : (با همان صدا) یواش تر... (با عصبانیت) نمیتوانی یواش تر حرف بزنی ؟
- فرشته دولو : تو که مرا کشتی با این اخلاق سگت .
- محمد دولو : راست میگوئی . باید هم این حرف را بزنی .
- فرشته دولو : نه . نباید بگویم . تو نمی خواهی حتی دوسه روز هم ناراحتی کوچکی را تحمل کنی .
- فرشته دولو : ناراحتی کوچک... (میخندد) ... خیلی کوچک ... خیلی خیلی کوچک...
ترا از اطاقت انداخته اند بیرون که جاسوسی همسایه ها را بکنند و شوهرت
توی خانه خودش وقتی که با تو حرف میزند صدایش را توی گلوش خفه
میکنند .
- محمد دولو : (با همان صدا) فرشته! اینها خیلی بی رحم اند.
- فرشته دولو : توحته جرئت نمیکنی که مثل يك مرد عصبانی بشوی .
- محمد دولو : (با فریاد) فرشته! بس کن دیگر .
- سکوت.
- فرشته دولو میرود توی تخت خواب. محمد درحالی که سرش را در
میان دستهایش گرفته است روی مبل می نشیند.
- فرشته دولو : نمیخواهی ؟ ... از زور خواب چشمهایم باز نمیشود .
- محمد دولو : تو بخواب .

- فرشته دولو : با این چراغ ؟
- محمد دولو : خاموش کن .
- فرشته دولو : مگر نمیدانی اینطوری خوابم نمیرد ؟
- محمد دولو : میگذاری چند دقیقه با درد خودم تنها باشم ؟
- فرشته دولو : باشد . من هم مینشینم .
- محمد دولو : فرشته ! حالا که از روی دوش آدم باری برنمیداری ، لااقل اذیت نکن .
- فرشته دولو : من ترا اذیت می کنم یا تو مرا ؟
- محمد دولو : من ترا اذیت میکنم . میدانم . میدانم .
- فرشته دولو : نه ، نمیدانی . نمیدانی
- محمد دولو : آره . نمیدانم ... یعنی نمیدانستم . تا اینکه ... (سکوت) ...
- چه تصورات دلپذیری ! بعد ، ناگهان چشمهایت را باز میکنی و خودت را توی کوهستانی می بینی که وقتی کسی را که به حضورش احتیاج داری صدا میکنی ، فقط انعکاس صدای خودت هست که می شنوی ...
- فرشته دولو : ...
- محمد دولو : فرشته ! من به صدای تو احتیاج دارم .
- فرشته دولو : ...
- محمد دولو : (میخواهد فرشته را در آغوش بگیرد) فرشته من !
- فرشته دولو : (خودش را می کشد کنار) ولم کن .

| | |
|--------------|---|
| محمد دولو : | فرشته ! |
| فرشته دولو : | به من دست نزن. |
| محمد دولو : | مرا ببخش که باتو تندی کردم . نمی بایست سرت داد می کشیدم . |
| فرشته دولو : | (دستهای محمد را از دور کمرش باز می کند) ... |
| محمد دولو : | بیا توی بغلم فرشته. |
| فرشته دولو : | نه. |
| محمد دولو : | خواهش می کنم. |
| فرشته دولو : | گفتم نه. |
| محمد دولو : | بیا . خواهش می کنم . |
| فرشته دولو : | نه . نه . نه . |
| محمد دولو : | بیا توی بغلم . به بوی تنت احتیاج دارم . |
| فرشته دولو : | امشب نه. |
| محمد دولو : | همین حالا. |
| فرشته دولو : | نمیتوانم . |
| محمد دولو : | فرشته جان ... |
| فرشته دولو : | با این مردك كه بغل گوشمان ... |
| محمد دولو : | به گور پدرش ... |
| | صحنه تاريك می شود . |

روز بعد .

همان صحنه .

فرشته دولودنبال چیزی میگردد . مردخوش تیپ به دراطاق خواب

تکیه زده است .

مرد خوش تیپ : دیشب حسابی کفری شده بودم .

فرشته دولو : لابد ازینخواهی .

مرد خوش تیپ : ازینخواهی نه ... (سکوت) ... میدانید چرا ؟

فرشته دولو : نه .

مرد خوش تیپ : شما .

فرشته دولو : من ؟

مرد خوش تیپ : بله ... اول، دعواتان باشوهرتان . و بعد ... نشسته بودم پشت پنجره وخیالات

زده بود به کله ام . میخواهید برایتان بگویم چه فکرهایی میکردم ؟

فرشته دولو : می بینید که دارم ازخانه میروم بیرون .

مرد خوش تیپ : چیزی گم کرده اید ؟

فرشته دولو : ممکن است کمک کنی تا ساعتی را پیداکنم ؟

مرد خوش تیپ : همان که دیشب بسته بودید به میچتان ؟

فرشته دولو : آره .

مرد خوش تیپ : (وانمود میکند که به دنبالش میگردد) گاهی وقتها از کار خدا هیچ سردر-

- نمی آورم .
- فرشته دولو : چطور مگر ؟
- مرد خوش تیپ : باخودم میگفتم چرا من باید نشسته باشم اینجا ؟ چرا باید حسرت بخورم... ؟
- فرشته دولو : شما میدانید چرا دنیا اینجوری است ؟
- مرد خوش تیپ : منظورت را نمی فهمم .
- فرشته دولو : وقتی که شوهرتان داد میزد - ببخشید که این را میگویم - فکر می کردم که اگر من بودم اینقدر احمق نبودم که با زن زیبائی مثل شما ...
- مرد خوش تیپ : من اجازه نمیدهم که این مزخرفات را بهم بیافی .
- فرشته دولو : اگر کسی باشما روراست باشد ... ؟
- مرد خوش تیپ : دلم نمیخواهد که با من روراست باشی .
- فرشته دولو : اما من هستم . دیشب ...
- مرد خوش تیپ : (با فریاد) معصومه ! ... معصومه ! ...
- صدای معصومه : بله خانم .
- فرشته دولو : بیا اینجا . کارت دارم .
- مرد خوش تیپ : چه فایده که از حقیقت فرار میکنید؟ آنهم وقتی که خودش را به شما تحمیل کرده .
- فرشته دولو : من از هیچ چیز فرار نمیکنم .
- مرد خوش تیپ : معصومه وارد می شود .
- فرشته دولو : معصومه ! تو ساعت مرا ندیدی ؟

- معصومه : نه . هر شب که میگذاشتیدش کنار تخت خوابتان .
فرشته دولو : دیشب نمیدانم کجا گذاشتمش .
معصومه : خانم ... (زیر لب میخندد) ... ساعت که به میچتان است .
فرشته دولو : (باتعجب به دستش نگاه میکند) عجب حواس پرتی پیدا کرده ام ... خب تو برو به کارهایت برس .
معصومه از صحنه خارج می شود .
فرشته دولو : اصلاً چه حقیقتی ؟
مرد خوش تیپ : من از همان اول دیدم که ساعت به میچتان است .
فرشته دولو : پس چرا نگفتی ؟
مرد خوش تیپ : دوست نداشتم از خانه بروید بیرون . میخواستم باشما حرف بزنم .
فرشته دولو : از حقیقت ؟
مرد خوش تیپ : چه عیبی دارد ؟ شاید عقیده دارید که ماها نمیتوانیم از حقیقت حرف بزنیم .
اما - برخلاف صورتان - به علت شغلی که داریم یاد گرفته ایم که دقیقتر از سایرین باشیم .
فرشته دولو : (می نشیند روی کاناپه) باشد . من حاضرم حقیقت شما را بشنوم .
مرد خوش تیپ : شوهرت ... یقین دارم که نمی خواهی . حتماً وقتی که بهت دست میزند ، عقت می نشیند .
فرشته دولو : این بود حقیقت ؟ ... (می خندد) من داشتم به خودم میلرزیدم که دیشب

توی آن اطاق چه حقیقت وحشتناکی را کشف کرده بودی .

مرد خوش تیپ :

میتوانی توی چشمهایم نگاه بکنی و بگوئی دروغ میگویم؟

فرشته دولو :

آره . (توی چشمهای مرد خوش تیپ زل می زند) دروغ میگوئی ... وقتی که

محمد بغلم میکند خیلی هم خوشم میاید .

مرد خوش تیپ :

پس چرا نمیتوانی بهش نگاه بکنی ، بدون اینکه نفرت تو چشمهایت

موج بزند ؟

فرشته دولو :

نه . اینطور نیست . یعنی ... نمیدانم . پیش از اینکه پای شماها به این

خانه باز بشود زندگی خوبی داشتیم . خوشبخت بودیم . راضی بودیم . از

همه چیزمان . اما بعد از آن که شماها به اینجا آمدید وقتی که به قیافه محمد

نگاه میکنم چیزی توی آن می بینم که سابقاً نبود .

مرد خوش تیپ :

... که سابقاً متوجهش نبودی .

فرشته دولو :

نه . نبود . نبود . قطعاً نبود . چشمهایم را که میبندم و به آن سالهائی برمیکردم

که با محمد آشنا شدم ... (ناگهان سکوت می کند)

مرد خوش تیپ :

خب .

فرشته دولو :

چه فایده ... ؟ تو که محمد رانمی شناسی . فقط دوزخ است که دیده ایش .

مرد خوش تیپ :

چه فرقی میکند ؟ دو روز یا دو هفته یا دو سال یا بیست سال . از دور داد میزند

که مثل کف آب است . گیرم يك وقتی جوش و خروشش بیشتر بوده . و حالا

کمتر . یا اصلاً هیچ .

فرشته دولو :

(با کنجکاوای به چشمهای مرد خوش تیپ خیره میشود)...

مرد خوش تیپ :

(می نشیند) ماهمه چیز را میدانیم ... (میخندد)

فرشته دولو :

همه چیز را . همه چیز را . منتهی از پشت درهای بسته . مردم وقتی که به شماها میرسند خودشان را توی هزار لا میپوشانند اما طوری جلوتان میایستند که خیال می کنید لخت لخت اند .

مرد خوش تیپ :

بگذار مردم هر چه را که دلشان میخواهد توی هزار لا نه صد هزار لا بپوشانند . آنچنان بپوشانند که خودشان هم گمش بکنند .

فرشته دولو :

ما فقط همانی را از مردم میخواهیم که به ما وا نمود میکنند ... (سکوت) ... بینم تو وجود شوهرت چه چیز با ارزشی است که به پوشاندنش احتیاجی باشد ؟ محمد ...

فرشته نمیداند چه بگوید . حالت کسی را دارد که نمیدانسته است که جواب سئوالی را که از او شده ، نمی داند ... چشمهایش را به در ورودی دوخته است . گوئی در انتظار معجزه ای است یا در رؤیای آن : محمد از در راهرو وارد اطاق می شود . و با عصبانیت و خشونتی که از او بعید می نماید يك راست بطرف مرد خوش تیپ می رود .

محمد دولو :

(یقۀ مرد خوش تیپ را میگیرد) گمشو بیرون .

مرد خوش تیپ :

(جا خورده) من ... ؟

محمد دولو :

گفتم بیرون . (هولش میدهد بطرف در راهرو) بیرون . بیرون .

- مردخوش تیپ : شما نباید با ...
- محمد دولو : گفتم بیرون . وگرنه خودم با اردنکی میاندازمت توی کوچه .
- مرد خوش تیپ : شما می دانید دارید ...
- محمد دولو : (خشمکین) نمی خواهم صدای نحست را بشنوم . گوساله .
- مرد خوش تیپ : هیچ فکر کرده اید مجازات ...
- محمد دولو : (پس یقه مردخوش تیپ را میگیرد) خفه شو! دینگ!... (به فرشته) ... این بدبخت دارد مرا از مجازات میترساند ... (مردخوش تیپ را از در راهرو میاندازد بیرون)
- ... برو به بزرگتر هایت گزارش بده . بدو . بدو .
- محمد که اینک روبروی در راهرو ایستاده برمی گردد بسوی فرشته .
- در همان جلد که همیشه بود.
- محمد دولو : فرشته ! این چه انتظاری است که تو از من داری ؟ آدم عاقل مگر خودش را با اینها طرف میکند . هیچ می دانی مفهوم این کار یعنی چه ؟
- فرشته دولو : مگر از تو چه خواستم ؟ هان ؟ يك مرد - آنهم مثل تو - دست کم باید خودش را کنار بکشد .
- محمد دولو : (با عصبانیت) عجیب است . نزدیک است شاخ دریاورم .
- فرشته دولو : چرا ؟
- محمد دولو : تو يك جوری حرف میزنی مثل اینکه از اول توی کار نبودی . مثل اینکه نمیدانی چطوری آمدند یقه مرا چسبیدند . مثل اینکه نمیدانی اصلا

نمی‌خواهم سر بتن هیچکدامشان باشد (سکوت) ... هر کس دیگر هم
که به جای من بود مگر چکار میکرد ؟ ... د بگو .

نمیدانم . نمیدانم چکار میکرد .

فرشته دولو :

من هم خیلی دلم می‌خواهد دستهایم پاکیزه بماند . کنار باشم . کاری
به کثافت کاریهای هیچکدامشان نداشته باشم ... مگر تا به اینجا رسیده‌ام کم
زحمت کشیده‌ام که حالا با يك لگد همه‌اش را خراب کنم ؟

محمد دولو :

اگر از اول می‌گفتی نه کار با اینجاها نمی‌کشید . به آنها هم خیلی بر نمی‌خورد .
اشکال کار در همین است . آدم واقعاَ نمیداند چه کاری به آنها بر می‌خورد ،
چه کاری بر نمی‌خورد . اگر میشد راهی پیدا کرد که به هیچ چیز دست نخورد ،
که برای آدم مسئولیتی ایجاد نکند ، البته خیلی خوب بود . اما خیال میکنی
چنین راهی هست ؟

فرشته دولو :

محمد دولو :

من اینجوری از خودم سؤال نمی‌کنم . فقط از وضعیتی که پیش آمده خجالت
میکشم . ولی تو انگار نه انگار .

فرشته دولو :

این را از کجا میدانی ؟ از این که شاید واقعیت را در نظر می‌گیرم ؟ ... (سکوت)
... یار و کجاست ؟ (به طاق خواب اشاره میکند)

محمد دولو :

گفت که برای چند ساعت زحمت را کم میکند .

فرشته دولو :

شاید دیگر بر نگردد .

محمد دولو :

چه دلخوشی‌ای !

فرشته دولو :

- محمد دولو : نمی فهمم از پشت آن پنجره چه چیزی دستگیرشان میشود .
- فرشته دولو : چاره ای ندارند. به آنها نمیتوانند از این نزدیکتر بشوند .
- صحنه تاریک می شود.
- همان شب.
- همان صحنه .
- دولوها و مرد خوش تیپ نشسته اند پشت میز نهارخوری . و بخوردن مشغولند .
- محمد دولو : حقش نبود که این کار را میکردید.
- مرد خوش تیپ : ای بابا. مگر چکار کردم.
- محمد دولو : توی یخچال بود . هر چه دلتان می خواست .
- مرد خوش تیپ : پشت ویتترین يك مغازه دیدمش باخودم گفتم بد نیست امشب راضیافت بگیریم.
- محمد دولو : بهر صورت کار خوبی نکردید.
- مرد خوش تیپ : من و شما نداریم . چه فرقی می کند ؟ مثل اینکه خود شما خریدماید .
- محمد دولو : چرا . خیلی فرق میکند . توی این خانه . آنوقت شما مارا خجالت میدهد.
- مرد خوش تیپ : ترا به خدا این حرف را نزنید ... (با فریاد) معصومه ! ... معصومه ! ...
- معصومه وارد می شود .
- معصومه : (با دلخوری) فرمایش .
- مرد خوش تیپ : آن بطری را که گذاشته امش توی یخچال بیاور .

- معصومه : (بانگهای پرسنده به فرشته دولو) خانم ...
- مرد خوش تیپ : باسه تالیوان و دوتا سودا .
- فرشته دولو : بگذارشان توی سینی قرمز .
- معصومه خارج می شود .
- مرد خوش تیپ : این کلفتها هم خیلی پررو شده اند .
- فرشته دولو : اتفاقاً من از معصومه خیلی راضی ام .
- محمد دولو : (به مرد خوش تیپ) درست میگوئید . مایه معطلی اند .
- فرشته دولو : (به محمد) معصومه چه عیبی دارد ؟
- محمد دولو : بد اخلاق است .
- مرد خوش تیپ : الان دیدید چطوری حرف میزد ؟
- محمد دولو : من از شما معذرت میخواهم .
- معصومه بطری ویسکی ولوازم آنرا می آورد . و خارج میشود .
- مرد خوش تیپ : (در بطری را باز می کنند) خانم با اجازه شما .
- فرشته دولو : برای من نریزید .
- مرد خوش تیپ : نشد . بی شما اصلاً صفا ندارد .
- فرشته دولو : آخر میل ندارم .
- مرد خوش تیپ : خب برای همین است که ویسکی میخورند . برای اینکه میل پیدا کنند .
- فرشته دولو : پس کمتر بریزید .

مرد خوش تیپ : اگر از من می‌شنوید هیچوقت تو مشروب خوردن برای خودتان حد قائل نشوید . خوب سی مشروب اینست که خودش حد خودش را معلوم میکند : وقتی که دیگر از گلو نرفت پائین یعنی بس . (لیوان مشروبش را برمی‌دارد)
بسلامتی .

محمد دولو : بسلامتی .

فرشته دولو : بسلامتی .

محمد دولو : امروز رفته بودید بیرون ؟

مرد خوش تیپ : رفته بودم اداره . راستش از اینکه کار ما در اینجا پیشرفتی نداشته، دلخور بودند ... (عمداً سکوت می‌کند)

محمد دولو : خب.

مرد خوش تیپ : می‌گفتند باید فکری کرد . نمیشود که تا ابد الدهر مزاحم مردم بود ...

محمد دولو : یعنی تا بحال هیچکاری نتوانسته‌اید بکنید ؟

مرد خوش تیپ : می‌گفتند اگر بخواهیم زودتر قال قضیه را بکنیم يك راه هست .

فرشته دولو : پس چرا معطل‌اند .

مرد خوش تیپ : اشکال کوچکی دارد که به آسانی میشود برطرفش کرد . اما متأسفانه نه با دست ما .

فرشته دولو : (با هوشیاری) لابد بدست ما . آره ؟

مرد خوش تیپ : حتم دارم وقتی که بشنوید چطوری، خنده‌تان می‌گیرد.

محمد دولو :

ممکن است ...

فرشته دولو :

(با فریاد) محمد ! ... ما نباید دنباله این صحبت را بگیریم .

محمد دولو :

چرا ؟

فرشته دولو :

اگر کارشان گره خورده ، من و تو که نباید بازش بکنیم .

محمد دولو :

این چه ربطی ...

مرد خوش تیپ :

گوش کنید (به محمد دولو) معذرت میخواهم که حرفتان را قطع کردم . مثل اینکه سوء تفاهمی شده . هیچ چیزی گره نخورده . این اولیش . دوم اینکه دوراه هست . یکی کوتاه ، یکی دراز . یکی از این دوراه باید پیموده بشود . چه بخواهیم چه نخواهیم . چه امروز چه فردا چه هر وقت دیگر . تو اداره می گفتند که ما ترجیح میدهیم - به خاطر شما - از آن راهی برویم که کوتاه تر است . اما اشکالش اینست که آنها هیچ وقت خانه شان را تنها نمیگذارند - خب معلوم است چرا - میگفتند اگر شما يك شب بیهانه ای دعوتشان کنید که بیایند منزل شما میهمانی ، ما هم میتوانیم به آسانی به آن چیزی که میخواهیم دست پیدا کنیم و شما را هم راحت بگذاریم . همین . حالا خودتان میدانید . ما آنها را دعوت نمیکنیم . اطمینان داشته باش . ما هیچ وقت راضی نمیشویم که همسایه مان را بیاوریم زیر سقف منزلمان تا دیگران فرصت داشته باشند که نقشه بدبختی آنها را بکشند .

فرشته دولو :

محمد دولو :

میدانید ...

مرد خوش تیپ : من هم ... (به محمد دولو) باز هم معذرت می‌خواهم ... تو اداره گفتم که چون صحبت همسایگی و از این حرفها در میان است ، ممکن است این پیشنهاد برایشان قابل هضم نباشد . حقیقتش اینست که به حرف من خندیدند ... (با لحن خشک) ... گفتند برای ما قابل تحمل نیست که دوستان ما این تقاضا را رد بکنند .

سکوت . مرد خوش تیپ بطری ویسکی را بر میدارد .

مرد خوش تیپ : (به فرشته) مشروب ؟

فرشته دولو : نه .

مرد خوش تیپ : (به محمد) شما ؟

محمد دولو : بریزید .

مرد خوش تیپ : تو اداره گفتند که ما امشب خودمان را آماده می‌کنیم . و حالا منتظر اقدام شما هستیم .

محمد دولو : یعنی ...

مرد خوش تیپ : بهانه‌اش را خودتان می‌توانید پیدا کنید .

سکوت . مرد خوش تیپ برای خودش ویسکی میریزد . وبا فراغت

خاطر به نوشیدن آن مشغول می‌شود . محمد در طول وعرض اطاق

قدم می‌زند . و فرشته ساکت است .

محمد دولو : من - باید با صراحت بگویم - از هر طرف که فکر میکنم می‌بینم شما حق

ندارید ما را مجبور بکنید که این کار را بکنیم ... ما سعی کردیم که منتهای

حسن نیت مان را به شما نشان بدهیم: اطاق مان را در اختیار تان گذاشتیم، با شما مثلاً يك دوست رفتار کردیم اما این دیگر خیلی ظالمانه است که از ما بخواهید دست به کاری بزنیم که بعداً نتوانیم توجشم همسایه ها مان نگاه بکنیم .

مرد خوش تیپ : چرا بعداً نتوانید؟ مگر کسی متوجه میشود که شما آنها را چرا دعوت کرده اید؟ مگر کسی متوجه شد که ما آمده ایم اینجا؟ ... (به ساعتش نگاه میکند) دیگر دارد دیرتر از آن وقتی میشود که دعوت يك همسایه طبیعی جلوه کند. مرد خوش تیپ دستش را می گذارد پشت محمد دولو . و او را با مهربانی به سوی در راهرو میبرد . محمد به فرشته چشم دوخته . و او ساکت و سرد است .

محمد دولو : فرشته ! ... فرشته ! ... آخر توهم چیزی بگو .

مرد خوش تیپ که محمد را تا در خروجی آپارتمان همراهی کرده است به تنهایی باز می گردد .

فرشته دولو : حساب شماها درست بود. آن که قدم اول را برداشت دلیلی ندارد که قدمهای بعدی را برندارد .

مرد خوش تیپ : ببین فرشته ! ... (فرشته با تعجب و نفرت به او نگاه می کند) من چه تقصیری دارم ؟ شوهرت اینکار را میخواست که کرد ... (بابد جنسی) تازه ، مگر آن بیچاره چکار کرده ؟

فرشته دولو : خیلی خوشحالی . اینجور موقعیت ها همیشه گیرت نمیاید .

مرد خوش تیپ : چطوری خوشحال باشم وقتی که تو اخمهایت را اینقدر کرده‌ای در هم ؟
نمیدانم الان چه کاری میتواند لبخند فشنگت را به لبهایت برگرداند .
حاضرم نصف عمرم را بدهم و ترا عصبانی نبینم .

فرشته دولو : گمشو ... نکبت ...

مرد خوش تیپ : خواهش میکنم اوقاتت را تلخ‌تر از اینکه هست نکن . این فحش را هم
نمیدانم چرا به من دادی .. خیال میکنی اگر شوهرت برخلاف انتظار تو
رفتارکرد تقصیر من است .

فرشته دولو : نه . تقصیر تو نیست . خودش بزدل و بی‌غیرت بود . همیشه هم بود . همیشه
هم بود .

مرد خوش تیپ : حیف از تو (فرشته را از پشت درآغوش میگیرد)

فرشته دولو : نمیدانم چرا تا بحال متوجه نشده بودم . محمدآدم ترسوئی بود . تو هر
کارش . توهر چیزش .

مرد خوش تیپ : ولش کن . بیا خوش باشیم .

فرشته دولو : (متوجه می‌شود که درآغوش مردخوش تیپ است) ولم کن... ولم کن ... الاغ.

مرد خوش تیپ : (فرشته را تنگتر درآغوش میگیرد) هیچ دوست ندارم که تو اینقدر بد زبان
باشی . اصلاً بهت نمیاید .

فرشته دولو : (سعی می‌کند خودش را از آغوش مردخوش تیپ بکشد بیرون) اگر ولم نکنی تا
وقتی که نفس داشته باشم فریاد میزنم .

مرد خوش تیپ : نه. توفریاد نمی‌زنی. زن عاقلی هستی . همان قدر که خوشگلی . همان قدر
که ماهی .

فرشته دولو : گاو ... تنه‌اش ...

مرد خوش تیپ فرشته را بروی دست می‌گیرد. و می‌بردش بسوی تخت‌خواب.

مرد خوش تیپ : خوشگلکم ...

فرشته دولو : بی‌شعور . .

صحنه تاریک میشود